



پانزده افسانه از افسانه‌های

روستائی ایران

گردآورنده و مؤلف

حسین آوهی کرمانی مدیر روزنامه نیم صبا

ناشر



حق چاپ محفوظ و مخصوص مؤلف است

تهران مهرماه ۱۳۲۳ خورشیدی

بنام ایزد یکتا

از طفولیت عشق و علاقه مفرطی با ادبیت و افسانه‌های روستایی ایران داشتم زمانی نکشید بسن رشد رسیدم و نوشتن و خواندن را آموختم برای خود جنگی درست کردم و از هر کس دویتی یا افسانه‌ای میشنیدم در آن جنگ ضبط میکردم سالهای ۱۲۹۶ - ۱۲۹۷ از کرمان پیاده آمدم به تهران و از تهران باز پیاده مکرمان ساز گشتم پس از چند ماه توقف باز از کرمان پیاده تابشیراز رفتم درین راه که البته بطور تابی و همراه کاروان راه می‌پیمودم از دهات و قصبات و از کاروانیان و ساربانها که دائما بانای و نی اراینگونه اییات میخواندند و من آنها را یادداشت میکردم در سالهای ۱۳۰۷ - ۱۳۰۸ - ۱۳۰۹ بدون گناه مرا زندانی و پس از آن به کرمان تبعید کردند در سال ۱۳۰۹ که آزاد شدم مدتی در دهات و ایلات کرمان با عشق و علاقه مفرطی که بایسگونه شعرها و افسانه‌ها داشتم مقدار زیادی جمع آوری کردم یکروز که در خدمت استاد فقید بزرگوارم مرحوم ملک الشعراء بهار بودم فرمودند که از این سفر طولانی کرمان چه چیز از مدان آورده‌ای نویسنده بلعنی ظریفانه عرض کردم افسانه و دویتی -

های مجلسی فرمودند کجا است عرض کردم منزل فرمودند فوری برو و آنها
 رایاور که به بینم عرض کردم فردا میآورم فرمودند خیر همین اساعه برو
 ویلور اطاعت کردم بمحض اینکه استاد آنها را دید بینهایت به بنده اظهار
 لطف و مهربانی کرد و گفتم معلوم میشود خودت بعظمت و بزرگی کاری
 که شروع کرده ای پی نبرده ای قطع برای اینکه خودت آنها را دوست
 داری مشغول جمع آوری آنها شده ای ما حاصل خیلی نویسنده را تشویق
 کردند و مرا با اهمیت اینگونه ادبیات آگاه فرمودند از آن زمان حداً
 مشغول با کنویس کردن یادداشتها یک که در طی چندین سال گرد آورده
 بودم گردیدم تا اینکه در سال ۱۳۱۰ رساله ادبی زیر عنوان ترانه های ملی
 یا فولکلوریات شامل ۱۲۰ ترانه چاپ کردم چاپ ترانه های ملی یا فولکلوریت
 در محافل ادبی خیلی پر شور و پر سر و صدا جلوه گر گردید بطوریکه در
 همان سال پرفسور هانری ماسه مستشرق فرانسوی بزبان فرانسوی و
 پرفسور کریستن سن داماد کی بزبان آلمانی ترجمه اش کردند بانگلیسی
 و روسی هم ترجمه شد و نسخ چاپ شده هم باندک مدتی بفروش روت این بود
 و بود تا دو سال بعد که جناب آقای علی اصغر حکمت وزیر فرهنگ شد در
 آن زمان نویسنده در مدارس تدریس میکردم معظم له مرا از سر کلاس
 درس برداشت و روانه کوه و بیابان و در و دشت نمود باین نحو که روزی
 احضارم فرمودند و امر کردند بکاریکه عشق و علاقه و تخصص در آن داری
 یعنی جمع آوری فولکلور یعنی قصه ها و افسانه ها و ترانه ها و دوبیتی ها
 روستائی ایران را جمع آوری نمای (کور از خدا چه میخواهد دو چشم
 بینا) منکه خود عاشق و شیفته این کار بودم از جان و دل قبول کردم و حکم
 رسمی صادر شد که در اطراف کاشان و نطنز و طرق و ایبانه و اصفهان

و اطراف اصفهان مشغول جمع آوری ادبیات روستایی بشوم تابستان
 سال ۱۳۱۳ بود و اولین سفر رسمی بود که بنده نویسنده برای جمع آوری
 مواد فولکلور ایران مسافرت کردم از این سفر مقدار زیادی دویستی و افسانه
 و هتل متل از اینگونه مواد جمع آوری کردم و نتیجه این مسافرت کتاب
 چهارده افسانه از افسانه های روستایی ایران می باشد که در سال ۱۳۱۴
 چاپ و انتشار یافت البته بطوریکه همه میدانند و همواره در تمام کتابهای
 و همچنین راهواهی هم که قصه گوین و داستان سرایان افسانه میسرایند
 قصه ها همیشه در اطراف شاه و وزیر و شاهزاده و شاهزاده خانم دور میزند
 یعنی پهلوان افسانه ها شاه و وزیر هستند البته کسانی که در مطبوعات
 سر کار دارند و داشته اند میدانند که در آن زمان چگونه مطبوعات سانسور
 میشدند حتی کتابهای ادبی معروف امثال سعدی و حافظ و متنوی تا اینکه
 مامور سانسور نمیدید چاپخانه ها جرأت چاپ کردن نداشتند کتاب چهارده
 افسانه را جناب آقای حکمت دستور دادند که اداره انتشارات وزارت
 فرهنگ که رئیس آن زمان فاضل دانشمند و شاعر بزرگوار حضرت آقای
 دکتر عدی آذر خشی آذر بایجانی که اکنون نماینده ایران در یونسکو
 می باشند بود قرار چاپ چارده افسانه را بنویسنده بستند من هم سفارش
 چاپ کتاب را دادم به چاپخانه مجلس و مشغول کار شدم و قتی که کتاب در
 شرف انعام بود یکمربه در اداره انتشارات وزارت فرهنگ از طرف
 سانسور شهری بانی کودتا شد اول که کتاب توقیف گردید پس از آن نویسنده
 و رئیس اداره انتشارات جناب دکتر عدی آذر خشی تحت تعقیب در آمدیم و
 جناب آقای وزیر فرهنگ خوشبختانه برای شرکت در نمایشگاهی در لنین گراه
 بروسیه شوروی مسافرت کرده بودند و الا ممکن بود صدعه کلی بایشان برسد

چنانکه آن روزها در افواه بود که آقای وزیر در این جا بهت بایشان یاری کرد حالا گناه ما چه بود گناه ما اول برای این قصه ها بود که تماشا اسم شاه و وزیر است و این توهین بمقام سلطنت است و این قصه پسر سیاد که توهین مسلم بمقام با عظمت شاهنشاهی ایران تلقی شد علی ای حال کتاب توقیف و هر چه چاپ شده بود تمام را سوزانیدند قریب بیست روز رئیس اداره نگارش در زحمت بازجویی بود و چهل و چند روز هم نویسنده توقیف شدم پس از آنکه معلوم شد ما مقصودی نداشتیم آزاد شدم حالا نویسنده قرار داد دارم که کتاب باید چاپ شود نشستیم کرد یک دیگر که راه حلی پیدا کنیم قرار بر این شد اولاً که قصه پسر سیاد اصلاً چاپ نشود دوم اینکه راجع بشاه و وزیر بجای شاه خواجه ملك التجار بگذاریم و بجای وزیرش هم میرزای ملك التجار باشد، در بعضی قصه ها هم چنانچه بکسی برخورد بجای پادشاه حاکم هم میشود گذارده و بجای وزیر رئیس دفتر خلاصه باین اقتضاح ما چهارده افسانه را چاپ کردیم با اینکه او را مسخ کردیم یعنی کاملاً از لطف و زیبائی اول او را انداختیم در آن چاپ جناب آقای دکتر لطفعلی صورتگر استاد دانشگاه و شاعر بزرگوار در تمام مراحل یار و مدد کار ما بود با این حال باز خیلی سر و صدا راه انداخت بهمین صورت که ملاحظه فرمودید پرسور کر بستن سن بزبان آلمانی او را ترجمه کرد و بزبان فرانسه هم پرسور هانری ماسه ترجمه کرد اکنون قریب بیست سال است که از چاپ اول این کتاب گذشته است نویسنده همیشه آرزو مند بودم که این افسانه ها همان طور که جمع آوری شده درست و حسابی تجدید چاپ شود تا اینکه امسال با آقای حفری مدیر بنگاه مطبوعاتی امیر کبیر این را در میان نهادم و اهمیت این قصه ها و افسانه ها را گوشزد مشارالیه

کردم معرفی الیه هم باگشاد رویی و سعه صدر قبول کردند که بطرز بسیار زیبا و مطبوعی این قصه‌ها را چاپ و منتشر نمایند و تصاویری هم دادند حضرت آقای تجرودی نقاش باذوق و هنرمند معاصر به اسب هر قصه تصویری تهیه و ترسیم نمایند و مشارالیه هم بطوریکه خوانندگان ملاحظه میفرمایند از عهده این کار برآمدند .

حالا آمدیم سرچاپ این کتاب و فرق آن با چاپ اول چاپ اول در ماهمان طور که از زبان مردم دهاتی شنیده بودیم بدون کم و زیاد بغیر از شاه و وزیر که تبدیل شده بود که با حریاملك التجار و وزیر هم شده بود میرزای تاجر و بعضی قصه‌ها بجای پادشاه حاکم و یا خان گذارد شده بود در این چاپ ما همانطور که از زبان دهاتیان شنیده بودیم جمله بندیها را حفظ کردیم . بطوریکه ملاحظه میکنید عین تقریرات همان گویندگان قصه‌ها است بغیر از مختصری از لغات مثل او بجای آب یا کو بجای گاو یا بود بجای بید چند تا ازین قبیل را ما تصحیح و ادبی او را گرفتیم ماتی همان اصطلاحات عامیانه است در وقتیکه ما مشغول چاپ اول بودیم مرحوم ملك الشعراء بهار کاملاً با من کمک و همراهی میکردند و معنی لغات و اصطلاحات را تتبع میکردند و حواشی مینوشتند ولی وقتی که کتلب بان افتتاح توقیف گردید آن مرحوم هم دل سرد شد مثلاً در صفحه ۷۸ در لغت خسرو و ییوك تحقیقی کرده‌اند که ما آنرا بیاد آن مرحوم نگاشتیم (رجوع شود بعاشیه صفحه ۷۸)

بعد از آنکه چهارده افسانه منتشر گردید بسیاری از قصه‌های این کتاب در مطبوعات نقل گردید بعضی اسمی می‌بردند بعضی اسمی تمییز دند ولی سه افسانه ازین افسانه‌ها در افسانه‌های کهن سرور ارجمنند بزرگوار استاد معظم حضرت آقای صبغی چاپ شده است بدون اینکه ماخذ را

ذکر کرده باشد من چون حضرت استاد گرام آقای صبغی را کاملاً
 می‌شناسم مرد درست و درستکار است پیش خود اینطور فکر کردم که باید
 از ارادتمندان ایشان این سه افسانه بربری معزی الیه فرستاده باشند و
 معظم له بدون توجه چاپ کرده‌اند از آن سه افسانه یکی که اکنون
 خوب یادم هست افسانه رسال ناشی دروغی است (یکبار جستی ملخو
 دوباره جستی ملخو آخر کف دستی ملخو است) آن دو درست یادم
 نیست شاید یکی سه آخوند مکتب دار باشد علی ای حال چیز مهمی
 نیست امیدوارم خداوند توفیق خدمت بهمه عنایت فرماید .

مستشرقینی از قبیل پرفسور کرستن سن داماد کی و پرفسور هانری
 ما سه فرانسوی و دیگران که این افسانه‌ها از نظر آنها گذشته و ترجمه
 کرده‌اند وجه آنها که دیده‌اند اظهار عقیده کرده‌اند اگر میخواستم عقاید
 همه را در باره افسانه‌ها بنویسم خیلی میشد و از حوصله این مقدمه
 بیرون بود فقط کسانی که زبان انگلیسی و فرانسواشنا هستند میتوانند
 ترجمه‌ها آن مستشرقین معظم را بخوانند و مقدمه‌کس برکتب ترجمه
 خود از فارسی نوشته‌اند و در آن مقدمه‌ها راجع باین افسانه‌ها
 اظهار عقیده کرده‌اند و اهمیت آنها را کوشزد کرده‌اند
 رجوع فرمایید و دیگر از مستشرقین که راجع باس افسانه‌ها اظهار عقیده
 کردند دوست دیرین مستشرق محترم پرفسور رانریکای چکسلواکی
 استاد کرسی ادبیات فارسی در دانشگاه پراگ در نامه‌ای که بدوست دانشمند
 خود حضرت آقای صبغی راجع بافسانه‌ها نوشته‌اند و عین آن نامه را
 آقای صبغی در مقدمه جلد دوم افسانه‌های کهن خود گراورد کرده‌اند از
 چهارده افسانه یادی کرده و نویسنده را مورد لطف قرار دادند (رجوع

شود بمقدمه جلد دوم افسانه آقای صبغی) راجع بچگونگی این افسانه‌ها و اسامی گویندگان در سفریکه از کرمان بشیراز میرفتم درنیریز و اصطهبانات فارسی قصه یا افسانه مغل دختر در آن صفحات خیلی رواج داشت در هر کجا که صحبت از قصه و افسانه بود این قصه مغل دختر را خیلی‌ها میدانستند و نویسنده این قصه را یادداشت کردم در سال ۱۳۱۳ که مأمور جمع‌آوری و لکلور شدم دیدم این قصه مغل دختر در این صفحات کاشان و طرق و نطنز و ایبانه خیلی رواج دارد و زبان‌زد عامه است بدقت یادداشت کردم در موقع چاپ اول زیر نظر استاد فقیدم ملک‌الشعراء بهار مقابله کردم قصه مغل دختر که در صفحات کاشان و نطنز نوشته بودم کاملتر تشخیص شد و چاپ کردم استاد فقید میفرمودند در بجنورد هم این قصه را شنیده‌اند یکی از دانشمندان خراسان می‌گفتند در نسا بومر منحصوفا سر معدن فیروزه این قصه خیلی شهرت داشت رجوع شود به صفحه ۷۹ افسانه نهم.

افسانه های پسر صیاد و قصه حضرت موسی و مرد آبکش و سه نفر آخوند مکتبدار را از حسین رسا کوه بادامومی شنیده‌ام وی مردی چویان و بیسواد بود کوه بادامو در هیجده کیلومتری مغرب شهر کرمان است و قصه مغل دختر را در نطنز از محمد فیوجی (لولی) کولیها همانطور که از زبان آن‌ها شنیده‌ام ضبط گردید.

در خاتمه منظومه‌ای که دوست شاعر عزیزم آقای عباس شهری ارتجالا بر این افسانه‌ها سروده اند از نظر خوانندگان میگذرد

تهران مهر ماه ۱۳۳۳ خورشیدی

حسین کوهی کرمانی مدیر روزنامه نسیم صبا

استاد بزرگوار کوهی کره‌انی

شنیدم باز دیگر افسانه‌های روستائی را بطبع مرمسانید چون کار
دنیا را همه افسانه میدانم بدین مناسبت چندیتی ارجالا سروده و تقدیم
داشتم.

باز کوهی طبع این افسانه کرد آگه از سر این غمخانه کرد
کار دنیا چون همه افسانه دید کرد با افسانه موی خود سپید

این جهان پیر را افسانه هاست باخر از قصه شاه و گداست
آگه است از قصه ناپاک و پاک و آنچه درج داد اندرین پهنای خاک
قصه‌ها داند ز اهل روزگار حل رند و زاهد شیرزده دار

قصه‌ها از رفتگان خوانده بسی از نو فردا قصه خواند هر کسی
قصه آیندگان ما می‌شویم قصه فردای دنیا می‌شویم
بکند از این روزگار فتنه باز گیتی افسونگر، افسانه ساز
روز دیگر چون توهم افسانه‌ای گر غم دیا خوری دیوانه‌ای
آنچه دیدیم اندرین غمخانه است جز خدا و رحمتش افسانه‌است

همه کوهی دست بر افسانه زن پشت پا بر این جهان مردانه زن
بر سر کوی محبت خانه گیر کار دنیا را همه افسانه گیر

عباس شهری
۱۳۳۳/۶/۱۶

پانزده افسانه از افسانه های

روستائی ایران

مؤلف و گردآورنده

ح کوهی کرمانی مدیر روزنامه نسیم صبا

ناشر



حق چاپ محفوظ مخصوص مؤلف و گردآورنده است

پسر صیاد

در روزگاران قدیم يك صیادی بود كه تمام وحش و طیور خدا از دست او امان نداشتند وقتی كه خواست بمیرد برس وصیت كرد و گفت ای زن من از این كار خود خوری ندیدم و حالا كه دارم این دنیا را وداع میكسم وصیت من به تو این است كه اسباب صادی من كه تو و كمان و طور باشد يك حائى پنهان كنى كه از نظر پسر دور باشد و زینهار زبهر پسر را از این كار من منع كنى مبادا كرد صیادی بگردد برای آنكه تنها یادگاری كه بعد از من مانده است این سر من است و علاوه بر این پسر خودت بهتر میدانى من از این كار خوری ندیدم و حال آنكه من در دنیا مشهور بصاد زبردستى بودم كه همیشه هفتای من گرو به ما بود (۱) زن قبول كرد وقتی كه مرد صیاد روی از این جهان به گرداید و سرای آخرت رف زن تمام اسباب صادی اس مرد را در يك اطاق و ستونى كرد و در او را گل گرفت و سوراخ و روزن آن اطاق را هم محكم گرو از فضا بزودی پسر صاد نزرگ شد مادرش فرستادش نجاری هر چه میرف چیزی را دمیکر و از بجا گرفتس گذاستس آهنكری از آن هم چیزی نماند گرفت گذاستس به سگری مختصر كلام بهر كلای او را گذاشتند

۱- طایر در مسوحه حه هوش میبرد.

۲- حه دوش آكد بحیر اسى

چیز یاد نگرفت چه درد سر بدهم یکروز از روزهای زمستان برف
زیادی باریده بود مادرش گفت فرزند برو پشت بام را بروب رفت پشت



سررد مسگر رفته است با مسعود کار شود

بام شروع کرد به برف و وقتش يك مرتبه متوجه شد که بامها شش ما است
ولی در حیاط پنج اطاق بنتر بیست هرچه فکر کرد و فکرش بجائی نرسید
يك فدري بیستر مجلس کرد دید همه بامها یکروز در دارند و این يك
بام روزنه هم ندارد آنام را سوراخ کرد داخل شد دید عجب در انبساط و تاس
و کمان و تور ماهی گیری چیزی دیگر بیست از آمد که ناگل مالا آورده
بودند خراب کرده بیرون آمد و روت برده مادرش و گفت ای مادر چگونه بینم
اول در این اطاق را برای چه گاه گل کرده اند و این اسباب عبادی چه
هست و پدر من چه کاره بوده و چرا تا حال سعل پدر من را من نگفته ای
مادرش هرچه خواست که نگوید نشد ، الاخره لاعلاج شد گفت ای

فرزند بدان و آگاه باش که پدر تو مردی صیاد بود و اینکه دیدی من این
 اطلاق پدرش را کاه گل کردم و اسباب پدرت را در آن گذاردم که پدرت
 وصیت کرده بود که اسباب صیادی او را از تو پنهان کنم که بفکر شغل
 پدرت نیفتی چون پدر تو از این کار خیری ندیده بود و همیشه هفتای
 او گرو نه تکی او بود پسر صیاد اینکه شنید گفت های های پسر بیکه پی
 شغل پدرش نرود او را همیشه مرد گفت روز دیگر اول آفتاب تیر و کمان
 را انداخت پر پشت و تور صیادی را هم بدست گرفت و راه بیابان را داد
 بدمش بنا کرد راه رفتن تا رسید بصحرایی و سر یک چشمه آبی و تور
 صیادی را بست و خودش هم رفت در کومه سکین نشست و هی نگاه به
 بیابان میکرد که حال صیدی گیرم می آید ، در این حیص و بیص یک
 مرتبه دید از پهن دشت بیابان یک آهو هل هل کنان آمد سر چشمه رسید
 و آب خورد وقتی که خوب سر آب شد چشمش بچادر تو افتاد بنا کرد
 باو نزدیک شدن که یکمرتبه پسر صیاد ندهای تور را کشید و آهو را در
 دام انداخت و این آهو خیلی خوش خط و خال بود خیلی خوشحال شد
 و ریسمان به گردن آهو کرد و پشت به بیابان و رو بشهر تا رسید دم دروازه
 دید سواری از در دروازه دارد می آید رسید بدسر صیاد دید عجب
 آهوی خوش خط و خالی اسب روس کرد به سر صیاد گفت ابن آهو
 را میفروسی پسر صیاد خیلی هوسار بود گفت خیر نمفروسم سوار گفت
 بفروس هر چه میخواهی بتو مدهم ، گفت نمیدهم ، نمیدهم سوار
 گفت متلا حنذر میدهی گفت ده نومان مدهم گفت نمیدهم ناصد نومان
 سوار راضی شد که بدهد سر صیاد گفت نمدهم سوار گفت حالا که
 نمیفروسی میخواهی حکاک کنی گفت میخواهم به برم برای ساهمشاه و امام
 خوبی بگرم سوار گفت خوب بگردن خوب حالا نکو این سوار وزیر

دست راست شاهنشاه بود پسر صیاد همه جا آمد آمد تا رسید بیار گاه بفرات و
 در بان گفت خیر بدهید بشاهنشاه که صیادی آهوی باین شکل و شمایل آورده
 خیر دادند فر مان رسید بیاید پسر صیاد رفت حضور شاهنشاه و سر تعظیم فرود
 آورد و آهوی پیشکش کرد شاهنشاه گفت وزیر را بگوئید بیاید وزیر آمد
 چشم پسر صیاد بوزیر افتاد حساب کار خودش را کرد و فهمید بکسمن آرد چند
 قطیر است شاهنشاه رویش کرد بوزیر ها بگو به بینم چه انعام باین
 صیاد بدهیم وزیر گفت قربان این آهو تر هست خوبست امر بفرمائید
 آهوی ماده که مثل همین آهوی تر خوش خط و خال باشد بیاورد و آن
 وقت هر چه باو بدهید جانی نبرد و الا این آهو هم تر است و هم تنها
 هست و از تنهایی بلکه ذق کند و میرد وقتی که جفتش باشد دیگر خوبست
 شاهنشاه گفت وزیر بد نگفت پسر برو آهوی ماده مثل این یکی دیگر
 بیاور آنوقت به تو انعام مدهم پسر صیاد سری فرود آورد و تعظیمی کرد
 از در بارگاه برون آمد ما چشم گریان و دل بریان با اوقات تلخ آمد سخانه
 و خواهید مادرش شروع کرد غرغر کردن که ای مادر پدرتوسی سال صیادی
 کرد آخرش شام سب داشت و وصیب کرد که حتی اسباب او را از تو پنهان
 کنم آخر حریف تو شدم حالا به بینم آخر و عاقبت کار تو بکجا میکشد
 توی این غر و اند مادرش بانی خورده نهوده خواص برد روز دیگر
 هنوز آفتاب سر از کوه برون نکرده باز اسباب صیادی خود را برداشت
 و رو به بین دست بیابان همه جا رفت تا رسید پسر چشمه دیروزی تور
 خود را پهن کرد و خودش رفت در کومه چه درد سر بدهم مثل دیروز از
 جهت آهوی دیروزی را گرف دیروزی نریود و امروز ماده از کلرهای
 خدائی اینک این دو آهو در این صحرا با هم حرا میکردند و همیشه با
 هم بودند پسر صیاد خوشحال شد و در سماتی بگردنش کرده و رو شهر

رسید هماچا که دیروز بآن سوار بر خورد کرده بود دید پله سوار دیر وژی که وزیر شاهنشاه باشد سرو کله اش پیدا شد آمد به نزدیک، ها پسر آهورا میفروشی خیر نمیفروشم صد تومان میدهم مختصر تا هزار تومان راضی شد بدهد پسر قبول نکرد رفت در مارگه نزد شاهنشاه سر تعظیم فرود و آهوی مادر را پیشکش کرد شاه که چشمش به آهو افتاد بسیار خوشحال شد گفت به به جفت آهوی خوبی برای من آوری و صدا زد چها وزیر را بگوئید بیاید وزیر آمد شاهنشاه با کمال خوشحالی گفت خوب وزیر بگو به بینم چه انعام باین پسر صیاد بدهیم باز پسر صیاد حساب کار خودش را کرد فهمید وزیر نازیک مهاند دیگر برایش میگردد وزیر عرض کرد قربانت کردم شاهنشاهی که يك جفت آهوی خوش خط وخال داشته باشد .

حیف است که گربه سهورنداسته با سدر دگر به سمور هم بیاورد يك بازگی انعامس را میدهم شاه گفت وزیر بد نمیگوید پسر برو گربه سمور هم بیاور و آهوب انعام بگر، باز سر صیاد چشم گریبان و دل برسان از دم مارگه سرون رفت وارد خانه خود کردند امشب بی آنکه شام بخوردار عصه و حسگی خواست برد و خوابید درعالم خواب حضرت خواجه خضر بیغمبر دادند و باو گفت ای پسر چرا ایقدر غصه میخوری گفت قربانت کردم آنچه که عیان است چه حاجت به بیان است در روز است رفتیم بی صیادی هر روز يك آهو گرفتیم مردم برای شاهنشاه هیچ نداده است و حالا گربه سمور هم خواسته حضرت فرمود غصه نخور فردا سر آفتاب میروی در بارگاه شاهنشاه میگوئی بیامد در من نخورد و سه من کشمش از مال دوز دهمی اگر از مال دیگری نماند گربه سمور بدست نمیآید و نخورد و کشمش را دیگری از دروازه که سرون رفتی بنا میکنی بریختن و

رفتن تا میرسی بسرچشمه که در چهار فرسنگی است آنجا می‌نشینی و
جفت جفت گربه سمور زیادی می‌آید تو دو تایی از آنها را میآوری
برای شاهشاه

پسر صیاد صبح زود بلند شد و آمد به بارگاه دو من نخود سیاه و
سه من کشمش از مال وزیر خواست و گفت اگر از مال دیگری باشد گربه
سمور بدست نمی‌آید حتما از مال خالص وزیر باشد قبول کردند دو من
نخود سیاه و سه من کشمش را دادند پسر صیاد هم همانطور که حضرت
خواجه خضر فرموده بود رفتار کرد از دروازه که رفت بیرون شروع کرد
بر بیعتن تا رسید بسر چشمه که در چهار فرسنگی بود در آنجا از فرط
خستگی خواس برد وقتیکه سدار شد دید خدا بده برکت بیابان پر
شده از گربه سمور این را بشنوید از نظر خواجه خضر که دانه نخود سیاه و
کشمشی که بر من می‌آید اخته از رکب خضر یک جفت گربه سمور همیشه
و از دنبالش شروع تا آمدن نمی‌دند و حالا بکمر ته یک جا جمع شدند،
پسر صیاد یک جفت گربه سمور که از همه بهتر بود گرفت و آمد بسهر بار
دم دروازه همان سوار هر روزی یعنی وزیر ساه آمد و گفت ای پسر آهو
که ندادی من و حالا ما این گربه‌ها را بده بمن هر چه میخواهی به تو
میدهم و نزد ساهساه از تو بخریم و انعام آهو‌ها را هم می‌گویم
خوب به تو بدهد و برو یک جفت دیگر برای شاهنشاه بیاورد پسر صیاد
قبول نکرد و وزیر گفت یک پدری ازب در بیاورم که خط کنی پسر آمد در
بارگاه نزد ساهساه و گربه‌ها را داد ساه دید عجب گربه‌های سمور خوبی
هستند رو بس کرد بود بر گفت ای وزیر بگو به بینم انعام باین پسر صیاد
چه دهیم وزیر گفت فرمان شاهساهی که جفت آهوی نر و ماده خوش
خط و خال داشته باشد و یک جفت هم گربه سمور باین شکل و شمایل دارا

باشد حیف است که دارای يك تخت از استخوان فیل که میخهای آن تخت نیز از دندان فیل باشد دارا نباشد .

پسر سیاد قطع حیثش شد و فهمید که تا این وزیر هست نمیگذارد چیزی عایدش شود که هیچ تمام زحمات شبان روزی وی هدر می رود شاهنشاه دید وزیر هم هر چه میگوید ظاهراً بصرفه و صلاح او است گفت ای پسر وزیر درست میگوید میباید يك چنین تختی برای من ده روزه بیاوری و اگر حاضر کردی هر چه بنخواهی به تو میدهم و اگر حاضر نکردی میدهم سرت را گوش تا گوش برند پسر سیاد دید این دیگر سیادی نیست که ازش بیاید مات و متعیر ماند و حاج و واج از دربار گاه آمد و رفت سخانه تا رسید در خانه بی هوش شد و خوابش برد و در عالم خواب بلا حضرت خواجہ خضر را دید و بنا کرد به گریه کردن خواجہ خضر او را دلداری داد و گفت غصه منور و گریه مکن فردا صبح میروی در بار گاه و پیش خود پادشاه و میگوئی شما که يك چنین تختی میخواهی که در دنیا هیچ پادشاهی نداشته باشد هر چه من میگویم و میخواهم باید حاضر کنی اولاً باید هفتصد قطار لوك که قطاری هفتصد لوك باشد از مال وزیر شراب بار نموده و هر چه بچار و آهنگر هم در شهر هست باید بر همان من باشند و تمام اسبابش از نقره و طلا باشد باین نحو هر چه بچار اره و تیشه دارند همه از طلا و هر چه آهنگر است اسبابش از نقره باشد و پنج هزار مکاری هم باید با الاع و قاطر حوراکتی بار کند و همراه ما باشند و تمام اینها حتماً باید از مال وزیر باشد اگر یکشاهی از مال دیگری مخلوط باشد تخت عاج درست نمیشود ، و آنوقت میروی در هندوستان در زمین فیلها در آن بیابان حشده هست در يك استخر بزرگ و دستور میدهی تمام آبهای آن استخر را میکشند و رودی بلا هفتصد قطار لوك را که

شراب هست در استخر خالی میکنند و راه تمام آب روها را میگیرند
 که دیگر آب در شرابها داخل نشود فیلها میآیند از آن چشمه بجای آب
 شراب میخورند و مست میشوند و بی هوش شده هیافتند و آنوقت دستور
 میدهی نجارها و آهنگرها فیلها را میکشند و از استخوان و دندان
 فیلها همان تختی را که شاهنشاه خواسته برایش درست میکنند. پسر
 صیاد سحر از خواب که بیدار شد از خوشحالی دیگر تا صبح خواش
 ببرد صبح زود روت بارگاه همانطوریکه خواجه خضر فرموده بود
 پشاهشاه عرض کرد که باید از مال وزیر هفتصد قطار اشتر لوك که تمام
 بارشان شراب باشد و هر چه نجار و آهنگر در شهر هست بفرمان من باشد
 و اسبابشان همه از تفره و طلا و پنجهزار مکاری هم باید با الاغ و قاطر
 خوراکی بار کنند همه اینها باید تماماً از مال وزیر باشد تا تختی را که
 اعلیحضرت میخواهد درست و آماده شود پادشاه امر کرد تمام چیزهایی
 را که پسر صیاد خواسته و همان طور که دستور داده تمام و کمال از مال
 وزیر حاضر و آماده نمایند و حاضر کردند پسر صیاد باین دستگاه حرکت
 کرد او بمملکت هندوستان و بهمان شبی که خواجه خضر فرموده بود
 روت و در آن میان و پسر چشمه و استخر اولاً دستور داد تمام آب استخر
 را کشیدند و بارهای شراب را ریخت در استخر فیلها هم بهانت همیشه
 آمدند سر استخر که آب بخورد بجای آب شراب خوردند تمام مست
 و مدهوش شدند نجار و آهنگرها هم افتادند بجان فیلها تمام آنها را
 کشتند و تختی را که بنا بود بسازند ساختند و آنوقت پسر هندوستان
 و رو بایران همه جا آمدند تا رسیدند، دروازه یافتند در اینجا حق
 و حساب کارگرها که همراه آمده بودند تمام را داد و تمام اسبابها را از
 تیشه و تبر و الاغ و قاطر و اشترهای لوك را فروخت و مول بردیک کرد و

ده داس لوک نگاه داشت که پولها را بار کند و کارگرها را هم بغیر از دو بیست
 نفر همه را پس از دادن انعام مرخص کرد بغیر از دو بیست نفر که تخت روی
 دوش خود بکشند و پولها را فرستاد به خانه نزد مادرش و خودش با دو بیست نفر
 که تخت روی دوش گرفته بودند آمد در بارگاه پادشاه خسر دادند پادشاه
 که پسر صیاد وارد شد با آن تختی که خواسته بودید پادشاه خوشحال گردید
 بوزیرش گفت پیشواز کنید و با احترام هر چه تمام تر او را وارد بارگاه
 نمایند تمام درباریها و اعیان و وزراء به پیشواز پسر صیاد رفتند باشوکت
 و جلال ماتخت وارد بارگاه گردید و تخت زدند و شاهنشاه روی تخت
 نشست و رویش را کرد بوزیر و گفت ای وزیر بگو به بینم چه انعامی باین
 صیاد بدهیم وزیر زمین آمد بسوسید و عرض کرد قربان قبله عالم گسردم
 شاهنشاهی که يك حفت آهوی خوش خط خال و يك حفت گربه سمور
 و از همه ابها مالار تعوی از عاج که میخهایش از دندان فیل است
 دارا می باشد حیث است که دختر شاه پریان زنت باشد اگر پسر صیاد
 و اسر دختر شاه پریان را برای شاهنشاه بیاورد هر چه باو بدهید کم
 دادید اگر بیاورد مثل این است که هیچ کاری نکرده و اگر دختر شاه
 پریان را آورد سما پادشاه جن وانس در روی زمین می شوید پادشاه قدری
 فکر کرد بین خود گفت عجب وزیر خوبی دارم تماهس شان شوکت و
 بزرگی من را میخواهد رویش را کرد پسر صیاد گفت باید ده روز دختر
 شاه پریان را برای من بیاوری و آنوقت ترا ویر دست راست خود میکنم .
 پسر صیاد باز چشم گریبان و دل پریان از بارگاه پادشاه آمد به خانه از اوقات
 تاهمی سالی خورده و نخورده جوابس برد باز در عالم خواب حواجه خضر
 را خواب دید بنا کرد گریه کردن حواجه فرمود ها پسر چرا دیگر گریه
 میکنی عرض کرد یا بی الله چیریکه عیان است چه حاجت به بیان است

فرمودند غصه مغزور فردا صبح میروی نزد پادشاه و میگویی ده روز کم
 هست چهل روز مهلت میگیری و از دروازه میروی بیرون در يك بیابان
 میرسی يك نفر میبینی که گومی در دست دارد و يك جفته بدست دیگر
 دارد و جفته را میزند زیر گوی، گوی می رود آن سر بیابان و خودش می رود
 گوی را میگیرد و آن مرد رفیق تو میشود و آن مرد را بر میداری میروی
 یکگذری دیگر که رفتی به يك پیر مردی میرسی که بر روی يك پای ایستاده
 و يك قله کوهی را روی دوشش گذاشته آنها با تو رفیق میشود و می آید
 از آنجا هم میگذری میرسی بيك حائی يك رودخانه آبی می بیند که دو
 فرسنگ پهنای آن رودخانه است تمامش بيك سوراخی می رود آنوقت به
 پیر مرد میگویی آن قله کوه را که روی دوشش هست بگذارد دم سوراخ
 و آنرا بر میگرداند آن وقت دو تانمورچه از آن سوراخی که آب میرفت
 بیرون می آید و آنها هم با تو رفیق میشوند و حرف میزند و يك دسته
 مو به تو میدهند و از آنجا میگذری میرسی به يك شهری که مردم آن
 شهر به قهطی گرفتار هستند برای ایسکه در آن شهر يك آدمی هست که
 هر چه آسیباهای آن حوالی گندم آرد میکند آن آدم با زبانس می لیسد
 آن مرد را هم بر میداری و آن وقت میرسی بشهر دختر شاه پریان و آنوقت
 پنج مسئله از تو سؤال میکند و تو بواسطه این آدمها جواب هر پنج مسئله
 آن را عملا جواب میدهی و آن وقت بمقصود خودت میرسی، پسر صیاد
 سحر که از خواب بیدار شد از خوشحالی تا صبح خوابس نبرد صبح زود
 آمد به نارگاه نزد پادشاه و ده روز مهلت را بچهل روز تبدیل کرد یعنی
 چهل روز مهلت گرفت که سر چهل روز دختر شاه پریان را برای پادشاه
 بیاورد و همانچه بیاورد سرس گوش تا گوش بریده شود، پس از آن پسر
 صیاد از دروازه سحر آمد بیرون رسید بيك بیابان دید بله يك مرد که

پاهای دراز دارد پاهایش را بزمین پهن گذارده يك دستش گوی و يك دستش
 چفته و می چفته را میزند زیر گوی و میدود آن سر بیابان خودش گوی را
 میگیرد. پسر صیاد رفت پیش سلام کرد و گفت بابا رفیق راه ما میشوی؟
 گفت چرا نمیشوم برویم دوتائی راه افتادند آمدند رسیدند به يك پیر مرد
 دیگر که يك قله کوهی را روی دوشش گذاشته و يك سر پائی ایستاده بود
 رفت پیش سلام کرد و گفت بابا پیر مرد رفیق راه ما میشوی گفت چرا
 نمیشوم و سه تائی براه افتادند رسیدند بيك جایی دیدند رودخانه آبی
 خیلی بزرگ در يك سوراخی میریزد پسر صیاد گفت بابا پیر مرد این قله
 کوه را بگذار دم این رودخانه و آبراهه بیابان برگردان بابا پیر مرد قله کوه
 را که روی دوشش بود گذاشت دم آب و آب سرد داد در بیابان و ارسوراخی که
 آب میرفت دو نامورچه در آمدند و گفتند ای پسر صیاد سلام علیکم پسر
 صیاد جواب داد و بعد يك دسته مو به پسر صیاد دادند و گفتند هر حاکم
 يك مطلبی و کار دسواری برای تو پیش آمد کرد و ما را خواستی يك شاخه
 (يك تار) ازین مو را آتش میزنی ما حاضر میشویم از اینجا هم گذشت
 رسیدند بشهری دیدند همه مردم این شهر زرد و لاغر رنگ در صورت
 آنها بیست هیچکس رنگ آدم ندارد از يك نفر پرسیدند که چرا مردم
 این شهر ایگونه رنگ زرد و لاغر هستند يك نفر گفت در این شهر يك
 نفر آدم پیدا شده که هر چه در شهر پیدا میشود تمام را میخورد ملامتی
 از کلهای این آدم این است که هر چه جو و گندم ما میا میبرند این آدم
 ما زبانس آردها را از دم سنك آسیا میگیرد و میخورد گفت این آدم را
 نشان من بدهید آن آدم را نشان دادند پسر صیاد آن آدم را برداشت
 همراه خود سان چهار نفری براه افتادند با کردند تا آمدن ما ایتکه رسیدند
 بنهر که دختر شاه پریان در آن بود دید درب دروازه حدیدین منلاه از

سهر آدم ساخته اند پرسید این مناره‌ها را چرا از سر آدم ساخته‌اند گفتند
 تا حالا هزاران آدم بخواستگاری دختر شاه پریان آمده و
 دختر چهارپنج سوال میکند و میگوید هر کس جواب داد من مال او
 هستم و هر کس جواب نداد سرش را میبرد و میگذارد روی این مناره‌ها
 پسر صیاد گف بسامید خدا و داخل شهر شد رسید درب قصر دختر
 و اجازة گرفت و داخل شد و قتیکه بر دختر وارد شد دختر گفت
 ای پسر تو دلت بر جوانی خودت نمیسوزد که در يك همچین کار پر -
 خطری باگداشتی آیا میدانی که برای چه کاری آمده‌ای و این
 سرها که بر در دروازه این شهر مناره شده دنده‌ای پسر صیاد گفت
 بله قربان دیده‌ام و میدانم که برای چه کاری بزرگ آمده‌ام - آمده‌ام
 ترا برای شاهنشاه ایران زمین بگیرم و ببرم دختر گفت خیلی خوبست از
 همین راه که آمده‌ای برگردی و بروی - از اینجا بشنو پسر صیاد آن
 مرد کویاز و پسر مردسکه قله کوه را روی دوش داشت و آدمی که قعطی
 بشهر انداخته بود در يك فرسنگی شهر نگاه داشته بود و حالا خودش
 رکه و تنها میباشد و حالا نزدیک عروص میباشد دختر گفت من چندسوال
 دارم و سوال اوام این است که باید يك آدمی داشته باشی که امشب همین
 سرشب نامه از من ببرد برای شاهنشاه ایران و هنوز صبح نشده جواب
 بیاورد و سوال دوم من این است که هزار من گندم و هزار من جو و
 هزار من ارزن بهم مخلوط میکنم و بابد هنوز صبح نشده بی‌کم و زیاد
 اینها را در سه اطاق یعنی هزار من گندم در يك اطاق و هزار من جو در
 يك اطاق و هزار من ارزن هم در يك اطاق باند سوال سیم این است
 که رکت آدم داشته باشی يك قلعه در يك فرسنگی سهر است که از عهد
 خیلی قدیم است که بهم حادوگر ساخته و خیلی بزرگ است بطوری

که يك فرسنگ دور قلعه میباشد و هزار و يك برج دارد و هر برجی
 هزار خدع میباشد باید یکنفر باشد که در یکشب این قلعه را خراب
 کند سؤال چهارم این است که یکنفر در یکشب هزار و چهارصد بره
 املیک و هزار من نان و هزار من بزنج که با خورش باشد باید در یکشب
 بخورد پسر صیاد فکری کرد گفت خیلی خوب نقلی نیست و بسا دختر
 نشستمند کردن صحبت کردن همیسه که قدری از شب گذشت پسر صیاد
 گفت راستی کلغندرا بوشی که مردم ببرند برای شاهنشاه ایران و جواب
 بگیرند بیاورد دختر قلم دست گرفت يك کاغذ با نمد بالائی برای شاهنشاه
 ایران نوشت و داد به پسر صیاد و پسر صیاد هم داد مرد گوی باز و گفت
 جانمی میخواهم زودی هنوز سحر شده جواب بیاوری بعد از آن دختر
 گفت هزار من جو و هزار من گندم و هزار من ارزن در يك اطاق سه
 مخلوط کردید و رویش را کرد به پسر صیاد و گفت باید تا فردا اول آفتاب
 گندم و جو و ارزن هر کدامشان سوا سوا در سه اطاق از هم جدا باشند
 پسر صیاد گفت بسیار خوب است نقلی بیست باز دختر زودی آشپزباشی
 را خواست گفت هر چه زود بر هزار و چهارصد بره املیک و هزار من
 بزنج و روغن پرد و حاصر و آماده داشته باشد پسر صیاد زود یکدسته
 از آن هر هائی را که مورچه گان باو داده بودند بکنار مورا آتش زد
 دید بلی همان دو مورچه حاصر شدند و سلام کردند پسر صیاد گفت جانمی
 وقت تنگ است و اعمال بسیار امشب تا صبح باید این جو و گندم و ارزنها
 را از هم جدا کرد هر کدام را در يك اطاق بریزید مورچه ها گفتند اینکه
 همچو کار مهمی بست که شما حین عجله میکید و این کار یکساعت است
 زود آن دو مورچه تمام مورچه های آن بواخی را خسر کردند در یک
 ساعت تمام جو و گندم و ارزنها از هم جدا شدند آشپزباشی هم آمد گفت

تمام آنچه را که خواسته بودید حاضر و آماده است دختر رویش کرد
 پسر صیاد گفت آقا حالا بگو آن کسی که داری و میتوانی این نهارها را بخورد
 بیاید و خورد پسر صیاد رفت آدمی که قحطی بشهر انداخته بود آورد و نشانید
 و گفت یا علی بنا کن به خوردن تمام آنچه را که پخته بودند خورد پسر صیاد
 پادختر نشسته مشغول صحبت و عیش و نوش بودند دیدند یک مرتبه داد و قال
 فریاد از توی آشپزخانه بلند است ای بابا چه خبر است آشپز ناشی تعظیمی کرد
 و عرض این دیگر چه نوع انسان است ما آنچه پخته بودیم تمام را خورده
 باز میگوید سیر نتمده ام گرسنه می باشم دختر گفت ای ولله بابا حق با
 شما است آقای پسر صیاد ، پسر صیاد میدانست میخواست قدری دختر
 بفهمد پسر صیاد بهمراهی دختر که میخواست این مرد را بهینند رفتند و
 دیدند ، هنوز باطاق دختر رنگشته بودند قاصدی که سرش نامه برای
 شاهنشاه ایران برده بود آمد و جواب آورد دختر چون بخط پادشاه
 ایران آشنا بود سر کاعد را که پاره کرد دید بلی خط خود پادشاه است
 پسر صیاد گفت مردم بهینیم گندم و جو و ارزنها چطور شدند و قتیکه
 رفتند دیدند صحیح و درست و حسابی این احناس همانطور که دستور
 داده بود از هم جدا شده در ۳ اطاق میباشند حالا قلعه مانده که آنهم
 باید تا صبح خراب شود پسر صیاد همان سرش دستور خراب کردن قلعه
 را بآن مردیکه فله کوه روی دوستش بود داده بود پسر صیاد پادختر گرم
 عیش و نوش بودند که یک مرتبه کف ها برویم بهینیم قلعه در چه حالست
 قدم زنان ما یکدیگر از شهر بیرون شدند دیدند نه به مردی که بنا بود
 قلعه را خراب کند مست خواست و صدای خرخر خوابس گوش فلک را
 کر کرده است پسر صیاد با نوك كفس پا به پای پدر مرد اشاره کرد از خواب
 بلند شد و نظری باطراف خود کرده قلعه نزدیک شد و ستانه خود را زد

بزیر قلعه و باندازه دو بست ذرع او را بلند کرد و باندازه نیم فرسنگ
 بزمین انداخت و از انداختن این قلعه صدای مهیب خوفناکی بلند گردید
 و ده فرسنگ در ده فرسنگ زمین بشدت تکان خورد که تمام مردم تصور
 کردند که زلزله شده است دختر این را که دید دستی بشانه پسر صیاد زد
 و گفت آفرین بر تو مادر که نولایق همه چیز هستی و با سر صیاد بشهر آمدند
 و یک هفته مشغول عیش و نوش شدند پس از یک هفته دستور داد بلا سفر
 بایران را بیدید با کبکه و جلال مخصوصی رو بایران حرکت کردند یک
 منزل که پهای تخت مانده بود خبر دادند شاهنشاه ایران پسر صیاد با
 کبکه به راهی دختر شاه ایران دارد می آید و پهای پیشواز باشید
 پادشاه هم دستور داد تمام وزیران و درباریان از پسر صیاد و دختر شاه ایران
 استقبال نمایند همینطور هم کردند پسر صیاد و دختر شاه ایران بلا جا و
 جلال وارد پای تخت شدند یک هفته تمام مشغول مهمانی و پذیرایی بودند
 بعد از یک هفته دوباره شاه وزیر را خواسته و گفت ای وزیر بگو بیسم
 این پسر صیاد که این همه خدمت بما کرده ما در مقابل چه چیزی به او
 بدهیم که شایسته و لایق او باشد وزیر گفت شاهنشاهی که يك حفت
 آهوی خوش خط و يك حفت گربه سمور و يك تنب عاج که میخ های
 تنب تمام از دندان فیل است از همه آنها بالا بر آمدن دختر شاه ایران
 بدر بار يك چیزی دیگر اگر ما بدانیم و بفهمیم دیگر در روی کره زمین
 پادساهی عظمت و جلال نو پیدا نمیشود پادشاه گفت هاگو به بیسم آن
 چه چیز هست که باید بفهمیم وزیر گفت البته میدانی پدر اعلی حضرت
 وزیرس پدر من بود ما که الحمد لله همه چیز را خدا بسویله پسر صیاد
 بر ایمان فراهم کرد باید انرا هم بفهمیم که پدر اعلی حضرت و پدر من
 در آن دنیا چه میکنند و پسر صیاد باید کاری بکند که کفغذی از آن

دنیا بیاورد که به بینیم آنها چا میکنند و آن وقت بغوشی و راحتی
 دستور بدهید شهر را آئین به بندید و با دختر شاه پسران عروسی کنید
 پادشاه دید بد نمیگوید از حال پدرش هم با خبر باشد رویش را کرد
 به پسر صیاد گفت ها پسر صیاد وزیر بد نمیگوید باید هر چه زود تر
 کاغذی از آن دنیا از پدر من و پدر وزیر بیاورید که اقلا از حال پدرمان
 با خبر باشیم پسر صیاد فکری کرد و گفت بسیار خوب فردا خبرش را می
 دهم و مقدمات سفر آخرت را فراهم خواهم کرد شب آمد سخاانه حالا
 دیگر اسباب و زیندگانی پسر صیاد را برآه هست از برکت و رهنمایی خواجه
 خضر همه چیز دنیائی دارد وقتی که استراحت کرد با مادرش درد دل
 کرد که شکر خدا از دنیائی همه چیز داریم ولی این پادشاه دهن بین
 يك وزیر بد جنسی دارد که همیشه باعث زحمت من است و هر روزی
 پهازه میگیرد و کارتازه بی از من میخواهد و از اول تا با آخر برای مادرش
 تعریف کرد که چطور يك جنف آهوی خوش خط و خال و گربه سمورو
 تخت و عاچ و دختر شاه بریان را تعریف کرد و حالا هم چیری از من خواسته
 که از قوه آدمی زاده خارج است میخواهد که از احوال پدرش در آن
 دنیا با خبر باشد و از آنها برایش کاعد بیآورم مادر فکری کرد و گفت ای
 مادر اگر این کار را هم نکند باز هم يك سبانه دیگری برای تو خواهد
 گرفت خوب است خودت برای خودت يك فکری بکنی این را گفت و
 پسر صیاد روت برحتخواه خود خواهید حالا او فکر و خیال مگر خواهش
 میبرد بالاخره و کرش نایبجا رسید که باید كلك این شاه و وزیر را بکند
 صبح رفت بدربار و گفت امر بدهید هزار شتر روزی یکبار هیزم تاده
 روز بیاورید بیرون دروازه روی هم ابار کنند پادشاه امر کرد هزار شتر
 تاده روز هر روزی شتری یکبار هیزم بیاورد بیرون دروازه روی هم ابار

اتبار کنند همیطور کردند روز دهم دستور داد تجارهای شهر بیایند روی
این تله هیزم که بمنزل گواهی شده بود يك تخت بسیار بزرگ بسازند چهار



عروس کردن پسر صیاد ما دختر شاه پریان

های شهر آمدند همیطور که پسر صیاد دستور داده بود تختی روی این
داه هیزم ساختند و آنوقت آمد حضور پادشاه و گفت تمام لشکریان و
وزیران بیایند بیرون دروازه و تمام حوآمدگان و سازندگان هم آمدند

و آنوقت پسر صیاد گفت ، اعلحضرت باید مروید بالای تخت با وزیر دو
 به دو نشینید تا نامه پدر اعلحضرت و نامه پدر وزیر را که آوردم بحضور
 رسانم پادشاه با وزیر دوتائی رفتند بالای تخت نشستند و پسر صیاد هم
 رفت بالا و عرض کرد دستور دهید تمام خوانندگان و نوازندگان بنهوانند
 و بنوازند و تمام لشکریان و اعیان هم بسلامتی اعلحضرت ناده بنوسند
 که الآن نامه میرسد پادشاه همیستور که پسر صیاد دستور داده بود گفت
 خوانندگان و نوازندگان بخوانند و بنوازند و لشکریان و اعیان هم مشغول
 ناده پیمائی شوند آن وقت پسر صیاد آمد ، امین و چهار اطراف آن کوه
 هیرم را آتش زدند ساه بلور در میان این کوه آتش ماندند و به پدرانشان
 رسیدند پس از آن پسر صیاد آمد به بارگه بر تخت نشست و دستورداد
 هفت سانه روز شهر آمین بستند و با دختر ساه پریان عروسی کرد و
 یکی از آن پادساهان خوب دنیا شد برای اینکه سرد و گرم روزگار
 باندازه خودش حشیده بود همین طور که پسر صیاد کامران و سعادت مند شد
 همه ماها ، مراد دل بر صیم آمین یارب العالمین

قصه حضرت موسی (ع) و مرد آبکش

کج کردی خوب کج کردی

در زمان حضرت موسی (ع) یک مردی بود که شغل و کسب و کارش آب کشی بود یعنی روزها دلو خودش را بر میداشت در کوچه ها داد میزد هی آب میکشم (۱) یک روز آمد خدمت حضرت موسی و عرض یا موسی مگر من و ملک التجار بنده خدا بیستیم چرا او باید اینقدر مال و مکتب داشته باشد که برانند جمعشان بکند و من آه ندارم که با ناله سودا کنم حضرت موسی گفت ای مرد خداوند عالم در روز اول خلقت هر چه بر پیشانی هر کس نوشت ، نوشت دیگر تغییر پذیر نیست و تو قسمتت این شده که آب کشی بکنی و آن یکی ملک التجار باشد با بسیاری مال و املاک امروز گذست ، روز دیگر که حضرت موسی میخواست برود بکوه طور مرد آب کس سر راه او را گرفت و گفت ای موسی حالا که بکوه طور رسیدی ، مرا بخدا برسان و عرض کن خدایا اگر میشود آن قلمی که روز اول بر پیشانی من نوشتی و ددی او را کج کن آخر تا کی من باید آب کشی بکنم و در زحمت باشم حضرت موسی گفت ای مرد خدا قلمی که روز اول بر پیشانی هر کس کشید دیگر او را کج نمیکند تا روز قیامت

۱۱۱ آب کش کردن به ر چاه آب میباشد و راه از حدس میکند در کرمان
 پس که به تجار بنا کنند ای ماء بر ماء نهایی کرمان چاه های آبی هست که آب
 خود را بر آن چاه ها می کشند این . محتاج به یار آب کش هستند

مرد هب آبخش التماس کرد که تو بگو دیگر چکار داری که کج میکند
 یا نمیکند حضرت موسی رفت کوه طور و هنا جانش را گرفت و گفتی که میخواست
 برگردد ندا رسید ای موسی چرا پیغام بنده ما را ندادی حضرت موسی
 عرض نار خدایا چیزیکه عیاست چه حاجت به بیانسب تو خودت بهتر



حضرت موسی مر آبخش مشه صحبت است

میدانی ندا رسید ای موسی برو به بنده ما بگو ما قلم پیشانی تو را کج
 کردیم مرد هب آبخش خوشحال شد و شکر خدا را بجای آورد و دلو

خود را برداشت بعبادت هر روزه دوانه گردید از پی روزی
حالا بشنو روز دیگر که این مرد دلو و ریسمان خود را برداشت
برود پی کار خودش گذارش افتاد مرد در خانه ملك التجار شهر که دخترش را
میخواست به پسر وزیر پادشاه بدهد تو کراهی ملك التجار آمدند باین مرد
تکلیف کردند که بیاید در خانه و حوضهای خانه را آب کند داخل در خانه
شد تا ظهر آب کشید دم ظهر زن ملك التجار آمد دید این مرد تمام
حوضهای خانه را آب کرده حسی ترحم در او پدیدار گردید رویش را کرد
ملك التجار گفت ای مرد امروز روز عیش و خوشی ما هست و این مرد
قعر آب کش خیلی زحمت کشیده و تمام حوضها را آب کرده خوست برای
بهار بماند و نهار و شیرینی بخورد از ما که کم نمیشود خواجه ملك التجار
گفت آخر ای زن این مرد ما این لباس چطور میتواند در این خانه بماند
زن گفت آسمان که زمین نمی آید يك دست از لباسهای خودت باین مرد
ببوشان خواجه ملك التجار گفت بد نگفتی يك دست لباس تو تا حرانه
و شال کشمیری و عمامه خلیل خانی پیشش آوردند گفتند پیوش و ظهری
همین حانمان و نهار بخور مرد آب کش لباسها را پوشید و نشست در
مجلس عقد بنندان وقتی که میخواستند عقد به بندید پادشاه و وزیران
و امیران و شاهزاده گان شهر تمام بودند پادشاه رویش کرد ملك التجار
گفت این شخص کیست (منظور مرد آب کش است) ملك التجار دست
پایه شد که خدا با بگه مرد آب کش است که بد میشود از زماش در روت
گفت پسر برادر من هست از اهواز آمده بدیدن من شاه گفت عجب تو
يك همچو پسر برادری باین ربا و رعنائی داری دخترت را میدهی به پسر
وزیر خیر نمی شود دختر تو مال پسر عمو پس می باشد و من دختر خودم
میدهم به پسر وزیر در همان مجلس عقد دختر پادشاه بر پسر وزیر بستند و عقد

دختر ملك التجار را برای مرد آب کش که سرعموش گردید چه میشود
 کرد حکم حاکم و مرگ مفاجا مجلس ختم شد ملك التجار آمد نزد
 زنش گفت دیدی چه خاکی بر سرمان ریختیم زن گفت طوری نشده این
 مرد آب کش فقیر است صد تومان که با بدهیم کلاهش با آسمان میاندازد
 میدهیم و طلاق دختر را بگیریم حالا نگوییم ملك التجار از اولاد همین
 يك دختر را دارد خواهره ملك التجار آمد بنرد مرد آب کش گفت با با شتر
 دیدی ندیدی بیا این صد تومان پول را بگیر و لباسها هم مال تو و دختر
 را طلاق بده يك مرته داد و فرسایش بلند که ای بابا چه حرفی هست
 که میزنی اکنون میروم در بازار بنزد پادشاه اینک دید گفتند بابا
 شوخی کردیم حالا بشنو از شب زفاف شب بر سر دست آمد پس از آن
 که جشن و چراغی عادت معموله گرفتند عروس و داماد را در حجله
 دست بست یکدیگر دادند و رفتند زن ملك التجار و با دوسه نفر از
 زنان همسایه از سوراخ حجله نگاه میکنند که ببینند این مرد آب کش
 بخراشیده و نترسیده با دختر تر گل بر گل چه گونه رفتار میکند دیدند ادا
 توجهی عروس ندارد قدری دستهای خود را با آسمان بلند کرد و پس از
 آن فرشهای اطاق را جمع کرد در گوشه و لباسهای خود را در آورد و افتاد
 روی زمین خالی و هی از این سوراخ غلط میخورد میآمد این سوراخ و
 در بازه از این سوراخ غلط میخورد تا آن سوراخ و بکوردی هم میخواند
 خوب گوش دادند دیدند میگوید آقا خدا کج کردی خوب کج کردی
 و هی غلط میخورد روی زمین و این ورد زبانش میاشد کج کردی خوب
 کج کردی زن ملك التجار برگشت نزد شوهرش گفت يك خاکی دیگری
 هم بر سرمان شده و آن این است که این مرد دیوانه هست یا دیوانه شده
 و دست ملك التجار گرفت و آورد سوراخ گفت نگاه کن ملك التجار نگاه

کرد دید درست است می غلط می خورد و میگوید کج کردی خوب کج
 کردی خواجه ملك هم گفت حتماً دیوانه شده آمدند در حمله را باز کردند
 داخل شدند این مرد از سکه مشغول خواندن این بیت کج کردی خوب
 کج کردی و غلط زدن در اطاق میباشد متوجه نشد که کسی داخل شده
 است و مشغول کار خودش و بار خودش با خدای خودش هست مدتی زن و
 مرد در اطاق از نزدیک مشغول تماشای این صحنه بودند بالاخره آمدند نزدیک
 و دست او را گرفتند و در این عمل او را باز داشتند و گفتند ای مرد ترا
 قسم میدهم آن خدایی که از دیروز، ترا با امروز رسانده یعنی از قیبری
 و آب کشی ترا پسر برادر ملك التجار و داماد او کرده مگو به بینیم قضیه از
 چه قراره و تو چرا این کار میکنی درست حسابی لباسهایش پوشید و نشست
 و حکایت خودش را با حضرت موسی از اول تا آخر تمام را گفت زن و
 مرد این را که دیدند و دانستند که کار کار خدا میباشد و خداوند عالم
 هم این گونه کارها زیاد دارد زمین شکر را بوسیدند و تا آن وقت که
 دختر بیچاره در گوسه مهموم و غموم نشسته بود دل داری داده و باو گفتند
 ای دختر قدر و عزات او در مرد خدای تعالی خیلی زیاد است و عروس
 خدا هستی و بعد از این هم این مرد مثل فرزند ملك التجار او را دوست
 میداشت حالا بابا هر کس هر چه میخواهد باید از خدا بخواهد از خدا
 بخواهد که مثل آن مرد آب کس آن قلمی که روز اول بر پیشانی آدم
 کشیده اگر دچار رنج و محنت است شاید خدا او را کج کند و از هم و غم دنیا
 خلاص کند خدایا همان طور که قلم را بر پیشانی آن مرد آب کش کج
 کردی بر پیشانی تمامه فقرا و بیچارگان کج کن آمین یا رب العالمین

درویش جادوگر

يك پادشاهی در معرب زمین بود يك روز که سلمانی سرو-
 روبش را اصلاح میکرد و همینطور در آئینه نگاه میکرد دید تمام موهایش
 دارد سفید میشود و هیچ اولاد ندارد وزیرش را خواست و گفت ای وزیر
 اگر يك دعای و یا يك کاری کردی که تا یکسال دیگر من اولاد دارم
 که هیچ والا میدهم گوش تا گوش سرت را ببرند، بشنو از کارهای خدا
 يك درویش آمد دربارگاه و حاد زده و بوق و عنشای خورد را بچوب
 چادر آویخت نوکرها هرچه پول باو دادند که برود نروت و گفت میخواهم
 شخص پادشاه را پیسم و کار لازم و ضروری دارم بالآخره پادشاه خبر
 دادند که درویشی آمده و حاد زده هرچه میکنیم که دم و دستگاه خود
 را بردارد و برود قبول نمیکند و میگویند شخص پادشاه را میخواهم به پیسم،
 پادشاه فت بیاوریدش درویش را بحضور آوردند درویش دست کرد در
 شولای خود يك سیب در آورد و تقدیم پادشاه کرد و گفت نصف این سیب
 را خود و نصف دیگرش را بدهید بخانم میل نمایند که با اولاد دار شوید
 و اکنون باید نویسد من بدهید که این ولود اگر دختر شدمال من
 اگر پسر شد یکسال مال و ویک سال مال من باشد پادشاه پیس خودش
 فکر کرد از کجا که گفته درویش درست در بیاید آمد درست در آمد
 درویش چگونه حرات دارد که دختر و پسر را برد پادشاه يك نوشته

داد بدرویش که اگر اولاد دارشدیم در اثر برکت این سبب اگر دختر
 شد مال درویش باشد و اگر پسر شد یکسال نزد درویش باشد يك
 سال نزد ما باشد نوشته داد به درویش و خدا حافظی کرد و رفت پادشاه
 بدستور درویش رفتار کرد نصف سبب را خود و نصفش را داد بخانم
 خوردند از قضای روزگار خانم بار حمل برداشت و يك پسر زائید و اسمش
 را مهر آفرین گذاردند پسر بزرگ شد رسید بسن پانزده سال از همه چیز
 کامل شده بود تمام هنر هارا از قبیل اسب سواری و تیراندازی و خط و
 نقاشی که در میان امثال و اقران خورد نظیر و مانند نداشت، در این مدت
 پانزده سال هیچ خیری از درویش نشد يك روز از روزها درویش
 در ببارگاه آمد و بار شاخ نفیس و کشکول را آویزان کرد و مشغول هو حق
 کشیدن گردید هر چه پول باو دادند که برود گفت میخواهم پادشاه را
 به بینم خرد دادند گفت بیاید درویش وارد شد چشم شاه که بدرویش افتاد
 دید ها همان درویش است گفت درویش گل مولا در این مدت کجا
 بودید که بما سری نزد دید گفت رفته بودم پی گشت و سیاحت و حالا آمدم
 که پسر را ببرم تا حالا پانزده سال نزد شما بوده و باید پانزده سال هم
 نزد این بنده باشد پادشاه گفت درویش این چه حرف هست که میزنی
 درویش گفت شما هر کار بخواهید میتوانید بکنید ولی نمیتوانید بخط
 و نوشته خود بی اعتنا باشید ای بابا درویش چه میگویی این چه حرف
 هست که میزنی بی از این مطلب بگذر هر چه میخواهی بتو می دهم
 درویش گفت حاشا و کلا همینطور که نوشته دادی پسر مال من است تا
 پانزده سال حالا میگویی نه به بین شاهزاده وقتیکه از مکتب میآید اول پیش
 تو میآید تا نزد من میآید طهر شد پسر از مکتب که آمد اول بدرویش
 سلام کرد و دست انداخت گردن درویش که ای بابا جان تا حالا کجا

بودید شاه دید دیگر نمیشود شاهزاده را داد به درویش و شاهزاد و درویش آمدند بیرون شهر رسیدند نزدیک کوهی نزدیک دهانه غار کوه شاهزاده بیک پیر مرد نورانی برخورد کرد و آن پیر مرد شاهزاده گفت ای جوان این درویش حادوگر هست و مرا میخواهد ببرد در این غار کوه و بتونکلیف میکند آرد در دار و خمیر کرده نان به یز و قنور نان پزی هم در آنجا هست تو مبادا قبول کنی به درویش بگو اول خودت



درویش حادوگر در حضور پادشاه

خمیر کن و نان پزی را من یاد بگیرم برای دفعه دیگر من این کار را خواهم کرد و وقتی این کار کردی یمنی آرد خمیر کرد و برد سر سرد وقتی که رخت نان را در قنور نگذارد بوهوری پاهای را میگری و با سر می -

اندازیش در تنور آتش و فوراً برو میخفتی در حدود يك ساعت صدا
های هولناك میشنوی شاهزاده قبول کرد پیر مرد اصرار کرد که در این
مدت که صداهای هولناك میشوی مبادا سر خود را بلند کنی و حناچه
سرت را بلند کنی کشته میشنوی شاهزاده دست پیر مرد را بوسید و با
درویش داخل غار شدند دید بلی اینجا يك غار طولانی است که انتهای
او پیدانیست و يك تنور هم دارد شعله میکشد دودش هوا میرود علی
هاشالله درویش رویش را کرد بشاهزاده گفت آرد بردار خمیر کن و نان
پیز شاهزاده گفت من نمیدانم اول شما این کار را بکنید تا من یاد بگیرم
و برای دفعه دیگر من این کار را خواهم کرد درویش شروع کرد بنخمیر
و پس از آن آمد لب تنور همچونین که خواست نان بیزد بتنور که شاه
زاده دو پای او را گرفت و در تنور انداخت و فوراً بروی خوابید هی صدا
های هولناك آمد پسر سرش را بلند نکرد تا يك ساعت طول کشید بعد
سرش را برداشت و بلند شد رفت دید خدا بده برکت این قدر طلا و جواهر
این جا درویش انبار کرده که خدا بهتر میداند هر چه میتواند است برداشت
از در غار آمد بیرون دید يك سوار دارد میآید رسید رو کرد بشاهزاده و
گفت کجا میروی همراه من بیانا با هم باشیم شاهزاده قبول کرد با سوار
همراه شدند تا رسیدند در يك غاری دیگر سوار از اسب پیاده شد دهنه
اسبش را داد بشاهزاده و گفت من میروم در آن غار و تو همین جا بمان
تا ۳ روز روز اول يك نعره در روز دوم هم يك نعره میزنم و روز سوم هم
يك نعره اگر روز سوم نعره سیم من را شنیدی که خیلی خوب صبر کن
تا من بیام اگر نشنیدی تا غروب سوار میشوی میروی سوار رفت در غار
روز اول دید بله نعره سوار مثل نعره شیر بلند شد گفت ها این اولش روز
دوم شد باز نعره دوم بلند شد شاهزاده گفت ها این نعره دوم روز سیم شد دید

نعره نیامد نزدیک ظهر شدند دید نیامد نزدیک غروب شد آنها دارد روز غروب
 میکند نعره سوم سوار نیامد نزدیک غروب يك مرتبه صدای نعره
 سوار بلند شد و این صدای غیر از صدا های اول و دوم بود صدایش مثل
 صدای دیو مست بود و يك مرتبه پس از صدا هم سروکله خودش پیدا
 شد اما دست و پایش خون آلود و سرو صورتش زخم دار و گفت باریک الله
 شاهزاده فهمیدم تو خوب جوانی هستی بدان که در این غار يك دختر به
 طلسم بود و من این سه روز با دیوی که این دختر را طلسم انداخته جنگ
 میکردم و دیو را کشته و دختر را نجات دادم و حالا برویم با هم دیگر تماشا
 کنیم و دوتائی رفتند در غار يك دختر دیدند مثل ماه سب چهارده و آن
 سوار و شاهزاده و دختر و هر چه که میخواستند و میتوانستند ببرند از خانه
 این دیو برداشتند و با دختر آمدند از علایرون آن سوار روش را کرد
 شاهزاده و گفت حالا چند سال است که تو خبر از پدرت نداری و پدرت از
 فراق تو از بسکه گریه کرده کور شده .

تو برو نزد پدرت و يك برگ هم داد بشاهزاده و گفت این برگ را
 می سائید و به چشمهای پدرت می مالی خوب میشود و با هم خدا حافظی کردند
 و از هم جدا شدند شاهزاده آمد بشهر خودش دید بلی همینطور که آن
 سوار گفت بود پادشاه از فراق شاهزاده از بسکه گریه کرده بود چشمهایش
 کور شده است شاهزاده فوراً آن برگ را سائید و به چشمهای پدرش مالید
 خوب شد و سر گذشت این هدیه که بسا درویش گرفته بود و جادوگر از
 کار در آمدن درویش و کشته شدنش و برخورد با آن سوار و بخت دادن
 سوار دختری را که دیو بطلسم انداخته بود بالاخره تا دادن این برگ که
 داروی چشمهای پادشاه بود از اول تا با آخر تمام رایان کرد آنوقت پادشاه
 تمام اعیان و وزیران و درویش سفیدان شهر را خواست اول رفتند آنچه در

علا اول که درویش جادوگر در آنجا کشته شده بود تمام خزینه را بار
کردند و آوردند و آنوقت پادشاه از همه اعیان و وزران و سفیران دعوت
کرد و گفت من پیرش تمام و بطوریکه دیدید پسر من لایق و کاری هست
میتواند مملکت را اداره کند من او را بجای خود می‌نشانم و می‌روم در
گوشه مشغول عبادت خدا می‌شوم همه گفتند آفرین آفرین ای شا الله مبارک
است ساهراده بجای پدر برتوب پادشاهی مشغول عدل و داد گردید خدا
مراد دل هر مراد مدیرا دهد
آمین یا رب العالمین



قصه دختر تاجر و ملا

در روزگار آن قدیم ملك التجارى بود كه از حيث مال و مكنت
كسى پىای او نرسید از اولاد فقط يك دختر بنام نوش آفرین داشت و
يك بچه هم از سر راه برداشته بود و اسم او را خداداد گذارده بود آقای
ملك التجار باین دختر خیلی عشق و علاقه داشت يك معلم سرخانه برایش
آورد كه دختر را درس بدهد این معلم خیلی آدم ناپاك و بدجنسى بود
خورده خورده بدختر دل باخته با دختر عشق سازى مىكرد از قضای
فلكى براى ملك التجار سفرى پیش آمد كرد بار سفر بست پشت بشهر
خود ورو بدیار غربت پس از رفتن ملك التجار آقای معلم دیگر راحت
گردید و علناً بدختر اظهار عشق نمود دختر هرچه او را نصیحت كرد كه
تو بجای پدر براى ماهستى و پدر روحانى من میباشى اینچه حرف است
كه میزى بخرج معلم ناپاك رفت و تهدید كرد كه اگر بنخواهی سرپیچی
بكسى من براى بدرت مینویسم كه تو نا دیگران سر و سری داری دختر
دیر بار رفت و گفت هرچه میخواستى بكن معلم ناپاك هم نوشت بملك
التجار كه بلى پس از رفتن شما دختر با يك جوان عشق و عاشقى مىكند
و دل بدرس نمیدهد ملك التجار هم نوشت به خدا داد دختر كه نامش
نوش آفرین بود به برد دريك بیابان او را بكشد و پراهن خون آلود او
را براىم بفرست خداداد هم نوش آفرین را برداشت آمد در بیابان و

پیش خودش فکر کرد که مبادا این دختر بیگناه باشد من چرا خون بی
گناه بگردن بگیرم و مطلب را بدختر گفتم و یک تبر از چله کمان کشید



عشمازی ملا نا دختر ناصر

کیوتری را هدیه قرار داد و پیراهن دختر را بخون کیوتر آلوده کرد و
برگشت و پیراهن را برای ملک التجار فرستاد نوش آفرین بیچاره هم سر
گرفت در بیابان روزهای سیاه و شبها روی درختها

میخوایید مدتها این کارش بود همین طور که گردش میکرد روزی از
 روزها رسید بسر يك چشمه آب گوارائی که در عمرش چنین آبی باین
 خوبی ندیده بود از این آب خوشش آمد روزها میرفت در جنگل برای بدست
 آوردن میوههای جنگلی و شبهای می آمد بالای درختی کهن که در پای
 این چشمه بود میخوایید و روزها هم وقتی هوا گرم میشد می آمد بالای
 همین درخت پای چشمه استراحت میکرد روزی از روزها پسر پادشاه
 هوای شکار سرش زد با خدم و حشم و دستگاہ آمده بود بشکار در
 شکارگاہ چشم شاهزده يك آهوی خوش خط و خالی افتاد او را تعاقب
 کرد و بهمراهان دستور داد کسی حق ندارد با من بیاند شکار همه جا جلو
 شاهزاده از عقب بالاخره شکار از چشم شاهزاده ناپدید گردید خود و
 اسبش هم خسته و مانده رسید بسر همین چشمه از اسب پیاده قدری از
 آب چشمه نوشید هم بطور که در آب نگاه میکرد دید عکس يك دختر
 مثل ماه شب چهارده در آب منعکس اسب نگاه بالای درخت کرد گفت
 بگونه بینم تو جنی یا ملکی یا آدمی زاده هستی دختر گفت نه جن و نه ملک
 بلکه آدمی زاده هستم شاهزاده گفت ما این دختر گفت نه من اسب ندیده
 تا پیشم آنوقت بیایم پائین شاهزاده اسب داد برشید آمد پائین و برترک
 اسب خود سوارش کرد در شکارگاہ و پس از آن رو بسپر وارد سپهر
 گردید حضور پدرش پادشاه رفت و حکایت شکار خود را گفت و دیدن
 دختر و آوردن او را بر پادشاه گفت ای شاه مبارک که همین دختر قسمت و نصیب
 تو است روز بعد مجلس جشن و عروسی بر پا کردند نوس آفرین را با
 شاهزاده با هم عقد بستند این دورور روز بر مهر و دخت هم میافرود
 صد ایلی و مجنون با هم بودند پس از جدی هم خدا يك سر به آنها
 داد و دو سال بعد هم خدا پسری دیگر با آنها داد روز و شب با هم خوش

بودند شی از شبها که شاهزاده آمد بقصر دید نوش آفرین خیلی دلتنگ
 و دارد گریه میکند شاهزاده گفت چرا دلتنگی و گریه برای چه گفت من هم
 پدر دارم مادر دارم دلم برای پدر و مادرم تنگ شده است مدتی آنم را
 ندیده‌ام و از آنها خبری ندارم شاهزاده گفت اینکه دلتنگی و گریه
 ندارد فردا اسباب سفر از هر حیث فراهم میکنم برو پدر و مادر خود را ببین هر
 قدر دلت میخواهد پیش آنها بمان آنوقت برگرد و بیانش آفرین قبول کرد
 فردا صبح اسباب سفر آماده گردید شاهزاده وزیر خود را با عده همراه
 دختر روانه بشهر پدر و مادر نوش آفرین نمود چند منزل که از شهر دور
 شدند شی از شبها که کاروان استراحت کرده بود وزیر آمد نزد نوش
 آفرین و اظهار عشق و علاقه نمود بدختر نوش آفرین گفت این چه حرفه
 که میزنی سو نان و نمک شاهزاده را خورده و حالا میخواهی بلا خیانت
 کنی وزیر گفت ایها همه حرف است حاشا و کار نباید کام دل من را بدید
 و الا سر این دو پسر را گوش تا گوش میبرم نوش آفرین گفت این محال
 است هر چه دلت میخواهد بکن وزیر بی انصاف هر دو طفل معصوم را
 سر برید دختر با ذرا سی شد وزیر گفت چنانکه کوتاه بیایم سر خودت را
 مثل سر طفلان میبرم نوش آفرین دود دست بردار بست گفت قدری
 تأمل کن تا من نظهر کرده بیایم دختر سه بهانه تطهر هر چه میتواند
 بول و جواهر برداشت در آن شب و تاریکی زد به بین دست بیابان حالا
 نمیداد کجا میرود وزیر هر چه معطل شد دید دختره نیامد تا صبح با طفلان
 نشست صبح فهمید که دختره فرار کرده است برگشت بشهر شاهزاد
 گفت شب دزدان آمدند قافله را زدند و دو شاهزاده کوچک را سر بریدند
 و نوش آفرین را برداشتند و رفتند حالا بشو از دختر سب با صبح را
 روز روز هم همین طور میرود بدون ایسکه بداند کجا میرود نزدیک عروبو

رسید يك گله گوسفند چوپان را خواست گفت گوسفند را بر سر برد و گوشت او
 را کباب کند بیاورد اول که چوپان قبول نمیکرد اینقدر پول داد که تا راضی
 شد گوسفندی را سر برید و قدری از گوشت او کباب کرد دختر خورد و
 شکمبه گوسفند را دستور داد تمیز کرده و مثل کلاهی او را سر گذارد
 و چوپان گفت لباسها بده بمن و لباسها را بگیر چوپان داد دختر لباس
 چوپان را پوشید و شکمبه گوسفند را بر نهاد آمد آمد تا شهر پدرش
 رسید رفت درب خانه پدرش در زد و گفت کافهت میخواهید آنها گفتند
 چنانچه آتش پزی بلد باشی میخواهیم گفت میدانم و در خانه پدرش بعنوان
 آشپز ماند و خیلی خوب آشپزی میکرد در اینجا بشنو از شاهزاده و
 چوپان و وزیر وقتی دید که دختر از چنگش بدر رفت صبح زود پیراهن خود
 را پاره کرده و شروع کرد بگریه کردن که دیشب دزد آمده و دو شاهزاده
 را کشته پول و جوهرات زیاد با دختر برده اند همینطور برگشت شهر و
 حکایت حال را گفت ساهزاده خیلی بی تانی کرد پس از آن گفت ای وزیر
 من تا این دردها را پیدا نکرده و سزای اعمال خودشان بر سامم از پای
 نخواهم نشست وزیر هم گفت مهم با شما هستم دو نفری ایاس درویشی
 پوشیده پشت شهر و در ده بیان همه جا آمدند آمدند تا رسیدند يك
 کاروانسرای شب را در آن کاسروا منزل کردند بشو از چوپان چوپان
 هم پس از آنکه دختر را دید و پس از آنکه دختر روت چوپانهم کله را رها
 کرد و سرگروت در بیان همه جا آمد آمد تا رسیدند بهمان کاروانسرای
 که شاهزاده و وزیر در آن وارد شده بودند چوپان آورد درویش را که
 دند نزدیک ما با شد و سلام کرد و گمت کل مولاها کجا میروید گفتند ما
 دو درویش هستیم و مشغول سیرو گشت دنیا هستیم و شما هم امشب بیا ما
 ما در چوپان قبول کرد سه نفری شاهزاده و وزیر و چوپان کردهم نشستند

شاهزاده رویش کرد بچوپان گفت خوبست امشب هر يك از ماها سر گذشت خود را بگوئیم و تا شب را بصبح برسانیم چوپان گفت خوبست که شماها اول سر گذشت خود را بگوئید شاهزاده شروع کرد از روزی که بشکار رفته بود و دیدن دختر را در سر حشمه آب و آوردن آن دختر را بشهر و عروسی کردن و دارای دو اولاد شدند و تا اینکه دختر يك شب بیاد پدر و مادر خود گریه کرد و روانه کردن دختر با دو فرزندش به همراهی وزیر و خیر آوردن وزیر که دزد آمده و فرزندانش را کشته و پول جواهر و دختر را برده اند تمام را گفت وزیر هم حکایت و سر گذشت خودش از روزی که وزیر شاهزاده شده و به همراهی دختر سادو فرزند شاهزاده و آمدن دزدان و کشته شدن فرزندان شاهزاده و بردن دختر و جواهر و پول و خیر آوردن بشاهزاده همه را گفت چوپان هم حکایت خود را نیز گفت که من گوسفندان اهل ده را روزها می بردم بچراگاه و شبها می آمدم به ده و این کلان بود تا اینکه چند روز پیش مثل همیشه که گوسفندان را بچراگاه برده بودم دیدم يك دختر مثل ماه سب چهارده آمد نزد من و اظهار گرسنگی کرد و پول من داد گوسفندی برایش کشته و کباب کردم خورد و بعد سه گوسفند را بچرای گاو سر خود گذارد و اسبهایش را بمن عوض کرد و رفت پس از آنکه دختر رفت من دادم نمیشد دیگر گوسفند بچراغ و گوسفندان را رها کرده و اکنون دارم می گردم که سادو يك بار دیگر این دختر به بینم و من حمال میکنم که این دختر باحن بود بایری بود تا کسی از فرستگان آسمان بود برای اینکه خیالی باجمال و کمال بود و خیلی هم بخوار داس برای يك گوسفند پنج تومان قیمتش بود صد تومان پول من داد و ده بران اسبهای باخر و نو خودش را با اسبهای کهنه و حركت من عوض کرد این است که من

دیوانه و شیفته دختر شده ام و اکنون سر گرفته ام بدشت و بیابان که اکنون نزد شما هستم شاهزاده گفت ای گل مولا تو هم بیاباما باش صبح که شد سه نفری آمدند آمدند تار سیدند ما آن شهری که ملک التجار آنجا زندگی میکرد رفتند در میدان عمومی و عمر که گرفتند شهرت افتاد در شهر که سه درویش آمدند در میدان و خوب تھالی میکنند يك روز دختر پیش خود گفت بروم و این درویشها را به بینم آمد میدان بمحض اینکه چشمش با آنها خورد آنها را شناخت آمد نزد ملك التجار و گفت اجازه بدهيد يك شب این درویشها که در این شهر آمدند من از آنها وعده بگیرم و يك شب مهمان باشند ملك التجار گفت شما صاحب اختیار هستید بروید وعده بگیريد دختر آمد و آن سه درویش را وعده گرفت اینها شب آمد بمنزل ملك التجار بگردید دیگر نشستند از هر جا صحبت میکردید تا اینکه دختر هم داخل در حرکه آنها شده و پیشنهاد کرد که چه خوبست شما که اینجا نشسته آید هر یکی سر گذشت خود را بگوئید حالا بگو آن معلم ناپاک هم در این خانه هست میخواورد و میخواهد آن معلم هم آمد در حرکه اینها نشست و داخل در گفتگوی آنها گردید و باز دختر پیشنهاد کرد که هر تسي يك نفر از ما ها که اکنون در این خانه هستیم سر گذشت خودش را بگوئید امشب که شب اول است صاحبخانه آقای ملك التجار سر گذشت خودش را بگوید ملك التجار شروع بصحبت کرد و گفت من از اولاد يك دختر داشتم و يك پسر هم از سر کوجه برداشته بعنوان اولادی اسم او را جدا داد گذاردم برای دختر يك معلم آوردم و خیلی او را دوست میداشتم برایم سفری پیش آمد کرد بار سفر بسته روانه شدم بدیار غربت روزی از روزها کاعذی از آقای معلم رسید که بلی دختر شما دیگر آن دختر نجیب باعفت نیست مشغول عیش و نوش

و عشق و عاشقی شده است حاصل کلام اینک که صاف و پوست کنده نوشته بود که دختر فاسق پیدا کرده منم نامه بخداداد نوشتم که دختر را بردارد به مرد در يك بیابان و او را کشته پیراهن خون آلودش را برای من بفرستد خداداد هم بنویشته من عمل کرد و دختر را برد در بیابان کشت و پیراهن خون آلودش را برای من فرستاد از آن زمان تا کنون غم و غصه و فکر و خیال آن دختر دست از سر من نمی دارد و هر يك این دختر شب در روز میسوزم و میسازم آن معلم ناپاک هم درست نشسته و گوش میدهد امشب گذشت شب دیگر بر سر دست آمد امشب نوبت معلم می باشد که سر گذشت خودش را بگوید معلم شروع بصحبت کرد و گفت من معلم آن دختر بودم و چون من در خانه آقای ملك التجار زندگی میکردم و نان و نمک او را میخوردم و قتی که دیدم دختری که ملك التجار او را این قدر دوست میدارد من معلمی برایش گرفته فاسق پیدا کرد و نادرست و بی عفت و عصمت از کار در آمد من روی اصل نمک خوارگی نوشتم ملك التجار و ملك التجار دوسته بخداداد که سرای عمل ناپاک دختر را که دستش بگدارد خداداد هم او را بدستور ملك التجار برد در يك بیابان و او را کشت و پیراهن خون آلودش را برای پدرش فرستاد امشب هم گذشت شب سوم شد شاهزاده که لباس درویشی پوشیده بود شروع به کایت و سر گذشت خود کرد و گفت بداید و آگاه باشید من دومین پسر پادشاه خاور زمین می باشم روزی از روزها هوای شکار بسر من زد با دم و دستگاه رفتم در شکارگاه آهومی دیدم سیلاریا میل کردم که زنده او را صید نمایم آهو را تعاقب کردم و گفتم که هیچکس هم حق ندارد به همراهی من بیاید همه جا آهو از جلو و من از عقب بیابان خدا را طی میکردیم رسیدیم بدامنه کوهی در آنجا چشمه آبی دیدم از اسب پیاده

شده آب بنوشم همچونین که بسر چشمه رسیدم چشمم بآب افتاد عکس
 دختری مثل پری و فرشته در آب دیدم نگاه کردم بالای درخت دیدم
 دختری بالای درخت است که عکس وی در آب افتاده گفتم ای دختر بگو
 به منم که هستی یا پائین از من لباس خواست اندازه که مقدور بود
 ادم و خود را پوشاند آمد از درخت پائین و دیگر از فکر شکار پدر
 رفتم و شکار آهو را تبدیل بشکار دختر کرده و دختر را ترك اسب خود
 سوار کرده روانه شدیم بهمراهان رسیده ورو بشهر آمدیم نزد پدر خود
 رفته حال و حکایت را گفتم و دختر را بیز به حضور پدرم بسیار وی را
 پسندید و صلاح دانست که با دختر عروسی کنم هفت شبانه روز شهر را
 آمین بستند و دختر را که اسمش نوش آفرین بود برای من عقد کردند
 من این را مثل جان شیرین دوست میداشتم و خداوند عالم دو پسر هم
 از آن دختر عنایت کرد شی از شها که آمدم خانه دختر را دیدم در حالت
 گریه و آرزوی گریه کرده بود که چشمهایش باد کرده بود سبب را پرسیدم
 گفت آخر من پدر و مادر دارم اکنون سالها است که از آنها خبری ندارم
 و دلم برای آنها تنگ شده است گفتم اینک گریه و زاری ندارد اسباب سفر
 از هر جهت فراهم است هر دایم حرکت کرده بروید و پدر و مادر و کس و کار
 خود در ابه پیس و برگردد اسباب سفر فراهم شد و وزیر خود را که طرف
 اطمینان من بود با جمعی از نوکر و کانت همراه دختر کردم و آنها را
 روانه نمودم پس از چند روز وزیر برگشت و پیراهن خود را چاک کرد و شیون
 کنان آمد که دزدانها شانه تقافل زدند آنچه بقیمت سنگین و بوزن سبک بود
 با نوش آفرین بردند من این را که دیده لباس درویشی پوشیدم با وزیر
 سر گرفتیم بیابان که شاید بتوانیم دزدان را پیدا کرده و دختر را بدست
 بیاوریم شاهزاده حکایت و سرگذشت خود را که گفت همگی مات و متحیر

و بهمدیگر نگاه کردند امشب گذشت و شب چهارم شد و امشب نوبت
 وزیر است که سرگذشت خود را بگوید وزیر هم حکایت خودش را از
 روزیکه در دستگاه شاهزاده خدمت میکرد تمام را عرض شرح
 داد شب چهارم گذشت شب پنجم نوبت چوپان است چوپان
 حکایت و سرگذشت خودش را از اول تا با آخر گفت و رساند به همین
 جا که اکنون نشسته اند شب پنجم گذشت و شب ششم بر سر دست
 آمد امشب دیگر نوبت دختر هست که سرگذشت خودش
 بگوید دختر شروع بگفتن کرد از همان اول تمام را از سیر تا پیلان
 گفت در بین این که دختر سرگذشت میگفت ملا و ندیم دست پاچه
 شده که ای بابا نمیخواهد تو سرگذشت بگوید شاهزاده و ملک التجار
 که داشت مطالب دستگیرسان میشد دختر را تشویق کردند که بگوید
 گفت و رفت رسید بهمین جا که اکنون نشسته اند باینجا که رسیده
 مات و متعجب بهمدیگر نگاه کردند اینرا نگفتیم که در این شب نشینی
 هافاضی و حاکم شهر حاضر میشدند همچنین که دختر حکایتش را تمام
 کرد آبوب روس را کرد مقاصی و حاکم شهر و گفت حالا سزای کسی
 که بولیند، خود خد و بحق نان نمک او را نگاه دارد سزایس چیست
 حاکم و قاضی هر دو حکم بقتل این جنس آدن دادند پس بنا بر این فردا
 مسح معلم و وزیر را بردند روی میدان و بداد زدند و بر پشتهائی آنها
 نوشتند این سزای کسب که خیانت نکند بوائینعمت خود و بس نمک
 خوارگی را نگه بداد پس از آن باحر سجده شکر بجای آورد و
 و دختر را در حال گرفت و بوسید و از آن بعلی طلید چوپان هم خلعت
 و انعام زیاد دادند باحر و حاکم آن شهر هدایای زیادی بشاهزاده دادند
 و آهم دختر را برداشت و رفت شهر خودش . الهی همه بر اعدل برسند

کچل گاوچران و دختر کدخدای

يك كچل بود كه گاو میچراند صبح زود گاوهای اهل ده را میبرد
 صحرا و عروب میآورد هر کسی که گاو داشت روزی يك چیزی سه
 كچل میدادند يك روز دختر کدخدا آمد سبوی خودش را آب کند كچل
 او را دید يك دل نه صد دل عاشق دختر شده دختر هم به كچل گفت بیا
 سبوی مرا كمك كن بگذارد روی دوشم كچل خوشحال شد و سبوی آب
 دختر را روی دوشش گذاشت و يك بوسه هم از دختر برداشت دختر آمد
 بنهانه پسر مادرتش گفت بلی امروز كچل گاوچران يك بوسه از لسان من
 برداشته مادر دختر زن عاقل و فهمیده بود گفت ، نه ، نه نه جان طوری
 نشد

بشنو از كچل امروز كه از صحرا بر میگردد بده و گاوهای را جا
 می نماید می آمد پسر مادرش و گفت نه نه من دختر کدخدا را میخواهم
 باید بروی برای من خواستگاری مادرش هر چه نصیحت کرد که نه نه جان آخر
 دختر دختر کدخدا هست و ما بیچاره و بی دوا هستیم چیزی نداریم كچل
 روی يك پا ایستاد و گفت حكماً فردا كه آفتاب طلوع کرد باید بروی دختر
 کدخدا را برای من خواستگاری کنی مادر بیچاره گفت خیالی خوب حالا صبح
 بشود درسم و عادت اهل این ده بر این قرار بود يك رنگی وسط حبابه کدخدا بود
 هر کس از اهل ده میخواست زن بگیرد با خواستگاری بکنند می آمد روی این

سنگ می نشسته بر دم میفهمیدند که این زن میخواند با شوهر استگاری آمده مادر
 کچل صبح زود که کچل گاو های اهل ده را برد بصحرا بنا به ولی که



موقیبه کچل دسر کدخدای را میبوسد

به کچل داده بود آمد حابه کدخدا روی سنگ نشست زن کدخدا زن عاقل
 و فهمیده بود و سانه در روز را که دخترش گفته بود که کچل امروز در بوسه
 از لبان من گرفت بیاد داشت و هیکه دید مادر کچل روی سنگ نشسته

حساب کار را کرد پیش خودش گفت دیروز دختر را حاج کرده و امروز مادرش بنخواستگاری آمده رویش را کرد بنخدمتگاران گفت از دیشب شام مانده است یا خیر اگر مانده قدری بیاورید بدهید مادر کچل و دورمال هم پول باو بدهید قدری خوراک و پول بمادر کچل دادند آن بیچاره دیگر رویش نشد که اظهار مطلب نماید هیچ تکلف و رفت غروب که کچل از صبحرا بر میگردد اول حرفی که بمادرش میزند میگوید چه کردی دختر کدخدا را راضی کردی یا خیر مادر بیچاره باز زبان به نصیحت باز کرد که آخر ما بیچاره هستیم و باید یا ما را باندازه گلیم خودمان دراز کنیم یا فردا برویم دختر عمویت را برایت بگیرم کچل چوب را کشید و گفت اگر فردا صبح زود نروی دختر کدخدا را برایت نگیری تا این چوب بخردت خواهم کرد مادر بی نوا قبول کرد و صبح که شد برود و دختر کدخدا را برای کچل خواستگاری کند صبح زود مادر کچل رفت در خانه کدخدا روی سنگ نشست و مطلب خودش را گفت زن کدخدا زن مهیده و مهربانی بود و گفت من سهم خودم راضی هستم و باید کدخدا هم رضایت بدهد شب کدخدا آمد بخانه زنش گفت کدخدا انشالله مبارک است امروز مادر کچل گاو چران بنخواستگاری دخترت آمده و من سهم خودم رضایت دادم دیگر بسته برای تو میباشند و مخفی نماند که کچل فوق العاده عاشق هم هست و دو نوسه از دختر برداشته حاصل مطلب این است که کار ناپسندگی نیست کدخدا هم آدم خوش قلب خوبی بود گفت کچل بیچاره که چیزی ندارد و زندگی و خواهه و اساسی ندارد ما نمیکوئیم که تمیدهیم میگوئیم برود پول پیدا کند و خانه بسازد و زندگی درست کند آنوقت بیاید دختر را ببرد ، بکچل هم خبر دادند که مطلب از اسرار است کچل خوشحال شد و امروز گاو ها را برد

بصحرا و بمادریش گفت میخواهم بروم گردش و پول پیدا کنم مادوش هر چه التماس کرد آخر مادر من را تنها مگذار کجا میروی همین جا بمان خدا کریم است کچل گفت خیر نمیشود پشت بوطن و روبیان همه جا رفت تا اینکه در راه رسید به يك درویش، درویش گفت کچل کجا میروی نوکر میشوی کچل گفت بلی نوکر میشوم روزی چند میگیری هر چه بدهی درویش گفت برویم، رفتند رفتند تا رسیدند به سر يك چشمه آبی درویش گفت کچل تو همین جا بمان من میروم خانه خودم و می آیم.

کچل دید درویش وردی خواند رفت در چشمه آب و ناپیداشد بعد از يك وقتی دید بازار میان چشمه آب بیرون آمد گفت کچل یا برویم کچل پرسید کجا برویم درویش گفت چشمانت را بهم بگذار واسم اعظم یادش داد خواند و گفت بیابان کچل ورد خواند و بادرویش رفتند در چشمه کچل وقتی چشمایش باز کرد دید به به عجب جای خوبی باغ و بوستانی که هرگز ندرش ندیده درویش بکچل گفت درست چشمایت را باز کنی هر جا من رفتم همراه من بیابانم رفتند در عمارت باغ دید يك دختر مل ماهش چهارده آسجاست درویش کچل را داد بدست دختر و يك کتاب هم داد و گفت من میروم شکار چهل روزه تا من می آیم این کتاب را بکچل درس میدهی که خوب بتواند بخواند دختر گفت خیلی خوب و درویش ناپیداشد، دختر کتاب را خوب بکچل درس داد گفت اگر پدرم بداند که تو کتاب را خوب یاد گرفتی روزگارت را سیاه میکند کچل گفت خوب حالا حکایت کنم دختر گفت وقتی پدرم آمد به تو گفت کتاب خوب بلد شدی بگو بلی یاد گرفتم اما وقتی گفت بخوان متلاکفت بگو الف تو بگو ب هر چه بگوید بخوان تو واروش را بخوان که بداند تو بلد نیستی،

بعد از چهل روز درویش تنوره کشید و پیدا شد درویش را کسرد
بدختر و گفت کچل کتاب را خواند دختر گفت این چه آدمی هست هر چه
میگویم بخوان نمیفهمد درویش دستی گذاشت روی الف گفت این چه
هست کچل گفت این ب درویش دست روی هر چه گذاشت دید خیر کچل
هیچ بلد نشده رویش را کرد بدختر گفت این بدرد ما نمیخورد کیسه
پول بیاورد پولش بدهم برود صد تومان پول مکچل داد و گفت برو که
تو به درد ما نمیخوری

شنوا از کتاب، این کتاب حاد و تمام چیز های دنیا توی این کتاب
میباشد و همه را کچل یاد گرفته بود و آمد بوطنش پیش مادرش گفت نه نه
پول را بگیر بگو بنا و عماله گل کار بیاید و خانه بسازند تا باقی پولش را
همین زودی میرسانم مادر کچل مشغول بنائی گردید و نقشه عمارت را هم
از روی همان عمارتی که در باغ درویش دیده بود که نظیرش در این
دنیا کسی ندیده بود با خود آورده بود و دستور داد که از روی آن بسازند،
شب که دو دروا مادرش نشسته مشغول صحبت بودند بمادرش گفت نه نه
فردا اول آفتاب من يك استری میشوم مهار مرا میگیری میبری بشهر صد
تومان میفروشی و مهادا افسارم را بدهی یا بفروشی اگر هزار تومان هم
خریدند بدهد، صبح که صد مادر کچل مهار کچل را که اشتری شده بود
گرفت برد روی میدان شهر صد تومان فروخت و مهارش را گرفت آمد
بنخانه امروز وقتی غروب شد پیرزن دید کچل آمد بنخانه و گفت صد تومان
را بدهید به معه اربانتی و امشب هم باز با مادرش گرم صحبت و شوخی بودند
آخر شب وقتی که خواستند بخوابند کچل گفت نه نه فردا اول آفتاب من
بت قاطری میشوم من را هبری روی میدان شهر بپرداز تومان میفروشی
و مهادا افسارم را بدهی پیرزن صبح اول آفتاب بلند شد کچل که قاطری

شده بود برداشت آمد نازاریك تاجری از حمام می آمد بیرون دید عجب
 قاطر خوبی است مثل طاووس مست میخرا آمد گفت ها نه نه قاطرت را چند
 میفروشی پیرزن گفت هزار تومان تاجر گفت ای پیرزن خدا پدرت را
 بیمار زد من مدت تا قاطر دارم هر یکی سی و چهل بیشتر بخریدم حالا خیلی
 خوب قاطر تو خوست صد تومان نه هزار تومان ، پیرزن گفت ای تاجر
 باشی بدان قاطر من دوهزار تومان ارزش دارد قاطر من در يك ساعت
 هر کجای دنیا خواهی بروی ترا میبرد و برمیگرداند ، تاجر گفت چطور
 چنین چیزی میشود و اگر شد من عوض هزار تومان دوهزار تومان میدهم
 پیرزن گفت تر کستان دوره میدانش نزدیک است امتحان کن ، تاجر پیر
 زن را با قاطر برد در خانه خود و يك قبض دوهزار تومان داد به پیرزن
 که اگر قاطر يك ساعته روم تا شهر روم و برگشت دوهزار تومان بدهد
 به پیرزن تاجر يك برادر داشت در شهر روم دلش خواست از برادرش
 يك احوالی بگیرد بزنش گفت زود باش يك خاکینه درست کن و خودش
 يك کاغذ نرشف و خاکینه را در قابلمه گذاشت و سرش را مهر و موم کرد
 داد بوکش و گفت سوار قاطر شو که این قاطر يكساعته می باید برود
 بشهر روم و برگردد بوکر هنوز پایش در رکاب گرم شده بود خودش را
 در شهری عرب دید بابا اینجا کجا است گفتند اینجا را شهر روم میگویند
 فلان کلوانسرا در کجا است شانش دادند آمد در اطاق برادر تاجر و
 کاغذ را دید این همین الان حالا نوشته شده تاجر گفت بوکر یا به بینم
 دیگر چه داری قابلمه حاکیه را داد دید هنوز گرم است خاکینه را خورد
 جواب کاغذ را بوشت داد بوکر دوباره سوار شد آمد در بار پیش تاجر ،
 تاجر اینکه دید دسپاچه شد و بول زیادی بنو کردار و گفت سادا اینموضوع
 را برای کسی تعریف کنی و سبکجائی بگویی که من يك همچو قاطری دارم

به پیرزن هم گفت نه نه جان تو قاطرت را خودت هزار تومان هیفر وختی حالا من پانصد تومان دیگر هم بتو میدهم ، پیرزن پول را گرفت آمد خانه تاجر هم شوکر گفت يك قالی زیر دست و پای این قاطر پهن کند و عوض گاه وینجه نقل نبات و قند و شکر بقاطر بدهد .

دو سه روز گذشت يك شب زن تاجر گفت خانه آباد تو قاطری باین خوبی گیت آمده چرا خودت سری باین قاطر نمیزی و این قاطر را سرپرستی نمیکنی تاجر گفت راست میگویی فردا صبح زود میروم سرپرستی از قاطر میکنم تاجر صبح زود آمد نزد قاطر دید آقا خدا بده برکت مثل طلوس مس مس هی ماشاالله دستی به کله و گوش قاطر کشید به دید دعایش دارد بسوراخی میمالد رویش کرد به شوکر گفت مگر قاطر را تیمار کردی و نمیکنی ؟ گفت چرا تیمار میکنم تاجر دید دعای قاطر بازیت سد دارد میرود تو سوراخ ای این قاطر چرا اینطور شد دیدند مگنی سر قاطر رفت ای داد بیداد این چه سری هست دیدن گردن قاطر رفت ای داد بیداد این قاطر چرا اینطور شد دیدن تا کمر قاطر رفت ای شوکرها بیاید بگیرید خیر تمام قاطر رفت در سوراخ دم قاطر را گرفتند دم قاطر کنده شد و سوراخ بهم بر آمدای با باد یوار را خراب کنید شوکر گفت من که با یستم ای تاجر باشی بیا بشنو این حرف را بکسی نگوئید برای اینکه کسی باور نمیکند و علاوه بر این میگویند تاجر باشی دیوانه شده بشو از مادر کچول دید دومی روز گذشت کچول پیداس نشد خیلی عصب خورد که بیت ، در دود کچول خنده کنان سرو کلاهش پیدا گردید نه نه مرانب مروم این حمد روزه کچا بودید دلم برایت تنگ شده بود حالا بر دت اسف عهات کچول تمام شود

در کچول گفت نه نه فردا زود از خواب برخیز و من يك قوچ می-

شوم مرا عیبری بازار و قیمت من دوست تومان است و مبادا زنجیر گردن من را بدهید صبح زود پیرزن این بار هم مثل سابق کچل سفارش کرده بود که زنجیر کردن مرا مبادا بدهید یا بفروشید همچنین که رسید روی میدان درویش جادوگر پیدا شد قوچ مثل بید می لرزید از ترس ای داد بیداد حالا این درویش نقوه جادو مرا تکه تکه میکند .

درویش رویش کرد به پیرزن گفت نه به قوچت چند میفروشی گفت دوست تومان گفت بگیر این دوست تومان و زنجیر قوچ را بده بدست من پیرزن گفت قوچ را میفروشم زنجیرش را نمیفروشم خوب پول زیاد تر بگیر برای زنجیر چرا نمیدهی مردم جمع شدند آخر باناسگر چه ارزشی دارد این قدر برای پیرزن بیچاره خواندند تا راضی شد در مقابل پول زنجیر را بدهد درویش سر زنجیر را گروت و حالا از خشم و غضب لیلان خرید را میگذرد رفت تا رسید بسر همان چشمه و رفت در چشمه و رسید در همان عمارت درویش رویش کرد بدختر و گفت ای کیسو بریده تو من دروغ گفتی و با این کچل پدر سوخته با هم ساختید و علم مرا باو دادی اکنون بسزای اعمال خود می رسید برو حاقو را بیاور دختر رفت نادیه را آورد عوص چاقو بازگفت برو فلان خنجر را بیاور دختر جبری دیگر آورد ما حاصل هر چه درویش میخواست دختر برحالی او رفتار میکرد آخر اوقاتش تلح سد از خشم و غضبی که داشت زنجیر قوچ از دستش رها کردید که خود برود خنجر بیاورد و قوچ را بکشد که در اسن بین قوچ يك كوتر شد و بهوا پرواز کرد درویش هم قوش شده روت در بال كوتر ، كبوتر هم بزبان درهوا پرواز است كسو رجاء و قوت در عیبها دوش نزدك رسید که كبوتر را بگیرد كبوتر يك دسته گلی شد و دختر تاحری لب حوض خانه نشسته بود افتاد بدامان

دختر قوش دوباره بصورت درویش در آمد و آمد در ب خانه شروع کرد
 به هو حق گفتن یعنی مدد گلی که آمد در دامان دختر مال من بود دختر
 گفت خوب بابا درویش نیازی از من بگیر و این گل مال من باشد اسی
 نشد هر چه بدرویش دادند راضی نشد دختر اوقاتش تلخ شد گل را
 انداخت نزد درویش گل شد يك من ارزن و پخش شد در عمارت و
 باغچه درویش شد يك مرع با چند حوضه شروع کرد ارزنها را جمع کرد و
 يك دانه ارزن رفته بود در يك برگلی مرع هر چه کرد و خواست آن دانه
 را پیدا کند نتوانست حالا تمام مردم تماشا میکنند همه مات مدهیر
 که این چه سری هست که یکمرتبه آن دانه ارزن که توی بوته گل بود
 شد يك رو باه و تمام جوجه ها را با مرع گرفت و خورد تاجر گفت این
 رو باه را بگیرد رو باه را گرفتند و او را قسم دادند که ترا حق آن
 خدایی که ترا این گونه قدر و توانایی داده است ما را از این راز
 آگاه کن رو باه شد کچل گاو چران و سرگذشت خودش را از وقتی که
 که گاو چرایی میکرده و چگونگی عشق خودش بدختر کدخدا و رها
 کردن شغل گاو چرایی و سر گذاشتن به بیابان و برخورد با درویش و
 تمام وقایع و حوادثی که در این مدت سرش آمده است تمام و کمال
 تعریف کرد و حتی این علمی که دارد از دختر درویش یاد گرفته و همه
 را گفت پس از آن آمد نزد مادرش و دیگر کچل دارای همه چیز شد
 دست بختك نکند برایش حواهر میشود و عمارت هم تمام شد آمدند
 تمام ریش سفیدان نشستند مجلس حش عروسی دختر کدخدا با کچل
 را همراه کردند و چندین شبانه روز عیش و شادی کردند همین طور که
 کچل گاو چران براد دلش رسید همه حاجتمندان براد دل برسند آمین
 یارب العالمین .

سه نفر آخوند مکتب‌دار

سه نفر آخوند مکتب‌دار از راهی می‌گذشتند يك سوار بر آغوش
 گذشت و سلام کرد این سه نفر دعواشان شد اولی گفت سوار بر من سلام
 کرد، دومی گفت سوار بر من سلام کرد، سومی هم گفت بر من سلام کرد
 بالاخره دعواشان شد چه در دسر نهم دویدند دنبال سوار و گفتند ای
 سوار بگو به بینم تو بر کدام يك از ماها سلام کردی سوار گفت بر کدام
 از شما ها که احمق بر هستید من بر آن سلام کردم باز دعواشان شد هر
 یکی خودش را احدی بر از دیگری تصور میکرد سوار گفت این میشود
 بیاید شما کارهای احمعی که در عمر خود کردید برای من تعریف کنید
 ما من نفهمم که کدام يك از شماها احمق بر هستید قبول کردند و نشستند
 و شروع کردند کارهای احمعی که کردند شرح دادند

اولی گفت من وقتی که مکتب‌دار بودم هر روز عطر می‌کردم
 بچه ها می‌گفتند خیر ناسد من می‌ناست جواب یکی یکی بچه هارا
 ندم که برسوند تا سلام ناسد خیلی طول میکشید ، دستور دادم
 هر روز من عطر می‌کشم شما همگی یکمرتبه دست برید بچه‌ها همگی
 از این دستور من حوسه‌حال شدند پس بنا بر این هر روز من عطر می‌کردم
 بچه ها دست می‌زدند از جواب یکی یکی که می‌گفتند آخوند خوب باشد
 راحت شدم يك روزی از دورها يك حوضه مرغ افناد در حاض آب من

رسمانی بکمر خود بسته و سرش را دادم بدست بچه ها و گفتم آخراگر
 خدای نکرده درچاه آب برای من افتاد بچه ها مرا بکشند بالا حاصل



سه نفر آخوند مکتب دار

داخل در چاه سدوم هم چسب که وسط چاه رسیدم عطسه ام گرفت و دیدم
 بچه ها دست نزدند گفتم مرا بکشید بالا وقتی که آمدم یکی یکی بچه ها
 را کتک زدند که چرا من عطسه کردم دست بردید بیچاره ها هی داد و قال
 کردند که ما آخوند سه بار رسماً بود بخرج من نرفتم دو سه روز رسماً
 را بکمر بسته داخل در چاه سدوم از فضای فلکی باز و به ط چاه عطسه
 ام گرفت و بچه ها رسماً را رها کردند و شروع کردند دست زدن من افتادم

در چاه و پایم شکست اکنون که می بینید پیام شل است و میلنکم از همان وقت است .

دومی گفت منم مکتب دار بودم روزی از روزها لب حوض نشسته که وضو گرفته نماز بخوانم عکسم در آب افتاده بود خیال کردم دزدی خودش را بشکل من در آورده و رفته در زیر آب خود را پنهان کرده که شب که شد بیاید و اسباب و اثاثیه زندگانی مرا سرد رو کردم به بچه ها و گفتم کتابهای خود بهم بگذارید و هر یکی يك چوب دست بگیرند دزد بشکل من در این آب حوض پنهان شده است من لغت میشوم و میروم در حوض که او را بگیرم و شما دقت کنید هر وقت خواست بیرون بیاید شما با چوبهای خود او را برید بچه ها کتابهای خود بهم گذارد و هر یکی يك چوب دست گرفته و منتظر دزد شدند من رفتم در زیر آب وقتی که خواستم پیام بیرون بیرون بچه چوب را کشیدند جانم از درد چوبها باز رفتم زیر آب باز نفسم سگ آمد بازه چین که خواستم پیام بیرون باز بچه مرا دم چوب خود گرفتند ده زن حالا زن کی سزن دیدم دارم میبیرم و بچه مرا دارند میکشند و شروع بداد و قال کردم خدا پدر ما را سکینه زنم را بیا مرزد آمد و مرا از دست بچه نجات داد

سوی گفتم بلی منم آخوند مکتب دار بودم يك روز سر حال و خوش و خرم نشسته بودم و مشغول تدریس بچه ها بودم يك مرتبه یکی از بچه ها گفت راستی جناب آخوند امروز رنگ شما زرد شده مگر مریض هستی دیگری گفت خیلی لاعر شدید یکی دیگر گفت چشمهای شما خیلی فرو رفته بالاخره هر یکی چیزی گفت منم باورم شد و گفتم بلی از دیشب حالم خوش نیست در همین بین به پشت افتادم بچه ها سگم زنم آمدند مرا بردند در اعلاق خوانم و خوانانند ظهر غذا آوردند بعنوان اینکه

مریض هستم نخوردم همینطور شب هم غذا نخوردم صبح شد دیدم خیلی
 دلم از گرسنگی ضعف میرود نگاهی این طرف و آن طرف کردم نظرم
 افتاد در يك طاووسه دیدم در يك پشتاب یکدانه کوفته برنجی از شب
 مانده این طرف و آن طرف نگاه کردم دیدم کسی نیست فوراً بلندشده
 و کوفته برنجی را در دهان خود جای دادم در همین بین زخم رسید من از
 ترس کوفته را در يك لب خود نگاه داشتم زخم نگاهی کرد و گفت چرا لب
 شما باد کرده گفتم نمیدانم از دیشب درد میکرد و حالا باد کرد زخم
 رفت و حکیم آورد حکیم هم نگاهی کرد و گفت این دانه رسیده است
 و موقع شتر ردنس میباشد زخم گفب پس برای چه معطلی آقای حکیم
 باشی لب مرا با شتر سوراخ کرد و دانه های برنج و تکه های گوشت و
 سایر مخلقات را بیرون می آورد و نشان میداد و میگفت به بینید چه خوب
 رسیده اگر این دانه را امروز شتر نمیزدیم بچرک می افتاد و باعث
 زحمت میگردد اکنون این طرف صورت مرا که می بینید زخم است
 در اثر همان حمام و زبیر بار نفوس بچها رفتم و این قدر زحمت دادم و
 رنج کشیدم اکنون يك قسمت صورتم ناقص است حالا بگو به بینم من
 احمق تر هستم تا این دو نفر سوار بگاهی بهر سه نفر کرد و گفت بابای و الله
 شما هر سه از احمقهای دنیا هستید، و من بهر سه نفر شما سلام کردم الهی
 هیچکس را در دنیا احمق و دچار احمق نکند

امین یارب العالمین

قصه شاهزاده اسماعیل و عرب زنگی

در زمان قدیم يك جوانی بود بنام شاهزاده اسمعیل و خیلی عشق بشکار داشت و بیشتر اوقاتش شکار می‌گنشت و بسیار شجاع و مشهور بود شی از شبها در عالم خواب دختری را دید مثل ماه شب چهارده و در همان عالم عشق بر جمال دختر گردید صبح که از خواب بیدار شد شروع کرد بگریه کردن مادرش هر چه او را تسلی میداد نمری نمی بخشید و خواب و خوراك از شاهزاده سلب گردید و همیشه در فکر و خیال بود این شاهزاده يك اسب هم داشت بنام قمر و این اسب مشهور خاص و عام بود يكروز صبح که از خواب برخاست سوار بر اسب قمر گردید و رو گذارد به بیابان و گفت تا معشوق دگم شده خود را بیدا مکنم آرام نخواهم گرفت مادرش هر چه گریه و زاری کرد که فرزند کجا میروی و چرا مرا بفراق خودت مبتلا میکنی خیر هیچ نمری نبخشید پشت شهر و رو به بیابان همه جا آمد آمد تا رسید بدهمه يك کوهی دید بالای این کوه يك قصری هست که تا بحال نه در خواب و نه در بیداری دیده است در دانه آن کوه کنار چشمه آبی پیاده شده و اسبش را گاه و جو داد و لب آن چشمه نشست .

حالا بشنو از این قصر این قصر عرب زنگی هست که چهل نفر دلاور دارد فرمان و اطاعت عرب زنگی هستند و از این راه هر کس که

برود چه تنها و یا قافله این چهل نفر می آیند و لغزششان میکنند از قضا
 وقتی که شاهزاده اسمعیل آمد پایین کوه لب چشمه آب منزل کرد وقتی
 بود که خود عرب زنگی دیده بانی میکرد و راه را می پاید که به بیند
 کی می آید و که می رود (یک چیز یاد رفت که عرض کنم این چهل نفر
 دلاور می بایست هر یکی دو ساعت دیده بانی کنند نوبت به نوبت) همین
 که چشم عرب زنگی افتاد بدامنه کوه دید یک جوان قوی هیکل رشید
 بر یک اسب کوه پیکری سوار است و آمده سر چشمه آب پیاده شد و پیش
 را کرد به سه نفر گفت بروید سر چشمه به بینید این جوان کی هست و
 مکنجا می رود و بچه دل و حرأت در این جا منزل و راحت کرده است و بی
 از آن سر این جوان با اسبش و هر چه دارد بردارید و یاورید این سه نفر
 آمدند لب چشمه پرسیدند ای جوان تو که هستی و بکنجا پیروی با چه
 دل و جرأت ازین راه آمدی مگر نمیدانی که اینجا ماوای عرب زنگی
 است و شیر زهره نمیکند که از این راه بگذرد و هر که از این راه بیاید
 جان سلامت بدر نمیرد شاهزاده خودش را بگری زد و با اشاره گفت
 که من گوشه ایم بمیشود خوبست نزدیک تر بیاید به بینم چه میگوید
 آمدند جلو تر همچنین که خوب نزدیک شدند شاهزاده یک دست پشت کردن
 این یک دست دیگر هم پشت کردن دیگری دو تا مثل گربه کله های آنها
 را بهم کوبید که مغزشان روی زمین پاشیده گردید و آن یکی دیگر
 گوشش را برید و گذاشت کف دستش و گفت حالا تو برو خبر به بر برای
 اربابت .

عرب زنگی اینکه دید دود از دماغش بیرون آمد و خود سوار
 بر اسب شد و خودش غرق آهن کرد و با سی نفر دلاور آمدند لب چشمه
 شاهزاده اسمعیل هم سوار بر اسب قمر شد و سه شیر از غلاف کشید مثل

شیر نرسر راه بر آنها گرفت و گفت من يك نفر هستم و شما سی نفر هستید
 از مردانگی دوراست که شما سی تن با يك تن بجنگید خوبست يك يك
 شما بجنگ من بیایید عرب زنگی دید راست میگوید قبول کرد ده نفر
 از دلاوران يك يك آمدند میدان و کشته شدند خود عرب زنگی آمد
 بمیدان اول چند طعن نیزه رد و بدل کردند بنا بر کشتی گرفتن گذاشتند
 هفت شبانه روز کشتی گرفتند تا آخر شاهزاده اسمعیل عرب زنگی را
 بزمین زد و بروی سینه اش نشست که سرش را به برد دید گریه می کند
 شاهزاده گفت ای جوان چرا گریه میکنی اگر وصیتی داری بگو عرب
 زنگی گفت ای جوان بدان من دختر هستم و بیست سال است که در اینجا
 راهزنی میکنم و با خیلی از جوانهای دلاور جنگ کردم و کشتی گرفته ام
 بر همه آنها زورم جرییده و بیش خدای خود نذر کرده ام که هر که من را
 توانست بزمین بزند من زن او بشوم و تا حال با سیصد نفر از شجاعان
 و دلاوران جنگ کرده و کشتی گرفتم کسی نتوانست پشت من را محاک
 برساند و حالا نشناخته سو میخواهید مرا بکشید و پیراهنش را بالا زد
 دوئلستان عرب زنگی چون دو گوی بلور نمایان گردید و پس از آن کلاه
 خود را برداشته و سر بند خود را باز نمود تا کیسوان عرب زنگی هم
 ریخت تا کمربندش شاهزاده پس از آنکه دید دختر است از روی سینه اش
 بلند و روی او را بوسد و گله کرد که چرا اول خودت معرفی نکردی
 دختر گفت حالا گذشته گذشته است و دست یکدیگر گرفته رفتند در قصر
 نشستند و مشغول عیس و بوس شدند و خیلی هم باهم مهربان بودند و مدتی
 هم روزها باهم معرفت بشکار و شبها عیس و نوش مشغول بودند تا اینکه
 چندین سال گذشت يك شب باز شاهزاده بی بی بری جان را که چند سال
 پیش او را خواب دیده بود دوباره در خواب دید صبح که شد با عرب زنگی

خدا حافظی کرد و بر اسب قمر سوار شد عربزنگی هر چه التماس کرد
 که مانا حالا کجا میروی این چه وضعی است حالا بمان همینجا هر چه
 بخواهید از شیر مرغ و جان آدم برایت فراهم میکنم شاهزاده گفت ای
 عرب زنگی اگر خدا بخواهد من و تو باز همدیگر می بینیم و من گم کرده
 دارم و تا او را پیدا نکنم از پایی نخواهم نشست سوار بر اسب قمر گردید
 پشت بقصر عرب زنگی و رو به بیابان چندین شبانه روز هی بیابانهای
 بی آب و آلف را طی کرد تا رسید بیک شهری شب را در بیرون دروازه
 شهر بک چادر قلندری کوچک سفری که همیشه همراه خود داشت سر پا
 کرد و آنجا منزل کرد روز بعد دختر پادشاه آن شهر هوای شکار بسرش
 زد بادم و دستگاہ و خدم و حشم روانه شکار گردید در ب دروازه که رسید
 دید بک چادر قلندری کوچکی سر پا می باشد مثل این است که مسافر
 تازه باید باشد یکی از همراهان گفت بروید به بینید که هست و خود
 دختر هم از دور مشغول تماشا گردید فرستاده آمد حویا شد که، که هستی
 و کجا میروی گفت من بکنفر سیاح هستم که مشغول جباگردی می باشم
 آمدند و بدختر گفتند دختر امر با حصار آن جوان داد رفتند و او را
 حضور دختر آوردند ^{حالا} اینجا شنواز قضای ذلکی همین طور که شاهزاده
 دختر را در حواب دیده بود دختر هم شاهزاده را در خواب دیده و عاشقش شده
 وقتی که دختر و شاهزاده بهم رسیدند ماب و متعیر شده و بدورت یکدیگر
 نگاه میکردند مثل اینکه یکدیگر را جستجو میکنند مدتی بهم دیگر
 نگاه کردند عوص زبان باجتم و نگاه های مرموز با یکدیگر صحبت
 کردند مثل اینکه اینها چندین سالست که با هم دوست و آشنا هستند
 دختر چون نمیخواست کسی از زمر این مطلب آگه گردد هر طور بود
 بوسیله یکی از معارم شاهزاده رساند که خود را به پهل دایه نماید و

خدا حافظی کرده از هم جدا شدند دختر رفت بشکار و شاهزاده رفت در
 چادر خود نشست غروب که شد دختر از شکار برگشت و آمد بشهر و
 شاهزاده هم آمد در شهر و سراغ خانه دایه را گرفت نشانش دادند آمد
 درب خانه کوید و خواهان يك شب منزل شد اول که گفتند نداریم ولی
 سر کیسه پول را شل کرد دایه چشمش به پولهای طلا افتاد گفت قدم بر سر
 و چشم بفرمائید و در يك اطاق خوب او را منزل دادند همینکه نیمه
 از شب گذشت شاهزاده لباس پوشید و شمشیر را سر دست گرفته راه
 قصر دختر را در پیش گرفت همیته که بدر قصر رسید دید ده نفر
 با شمشیرهای برهنه دور قصر دارند پاسداری میکنند شمشیر کشید و هر
 ده نفر را کشت و داخل عمارت دختر گردید دختر دید شاهزاده اسمعیل
 آمد دو تائی همدیگر در بعل گرفتند و کلام از لب یکدیگر برداشتند و
 نشستند مشغول عیش و نوش شدند در این بین که مشغول عیش و نوش بودند
 دختر گفت حالا باید فکری کرد اول فردا صبح اگر پدرم خبردار شود
 من و تو را میدهد از دم تیغ ریزد میزند و از همه بالاتر کشته شدن
 این ده نفر دربان در دیس بالای دردها دختر قدری فکر کرد و گفت
 چاره نیست بغیر از آنکه دست بدامان دایه بشوم فرستادند شبانه دایه
 را حاضر کردند و علاج کار را از او خواستند دایه گفت این کار بامن و شما
 مشغول عیش و نوش خود باسید دختر و شاهزاده راحت پی عیش و نوش
 خود رفتند صبح که شد دایه چادر و چاقچور کرده رفت نزد پادشاه و گفت
 قربان سر مبارک سلامت باشد این ده نفر نمک حرام که بر در عمارت دختر
 پاسداری میکنند و سرشان را بریده اند کسی را مقصر ندانید که سر
 آنها را من بریده ام شاه تعجب کرد گفت ها بگو بگو به بینم قضیه از
 چه قرار است گفت بلی اینها از مدتی پیش با هم همقسم شده بودند که

بیایند و دختر را بردارند و ببرند من از خیال بد آنها آگاه گشته با آنها
 طرح دوستی ریختم و با آنها حالی کردم که من هم دلم از دست این دختر
 خون است و خیلی میخواهم که شما شر این دختر را از سر من کوتاه
 کنید و بسهم خودم حاضر هر طور شما دستور دهید برای ازین بردن
 این دختر خوبه که آنها را خاطر جمع کردم دیشب که شب موعود بود
 که دختر را ببرند من بخوردن شراب آنها را تحریک کردم و مقدار زیادی شراب
 با آنها دادم وقتی که همگی مست و بیبوش شدند آوردمشان بمحل اولیه
 و گوش تا گوش سر آنها را بر دم پادشاه اینک شنید آفرین گفته و انعام زیادی به
 دایه داد و از آن گذشته گیس سفید حرم سرا اگر دید دایه دیگر از خوشحالی
 روی پابند نمیشد و از هر چه بگویی راحت شد همچنین هر شب پاسی که از شب
 میگذشت شاهزاده ابر میداشت میآورد بقصر دختر و صبح زود دوبار معیا آورد
 بمنزل خودش این را بشوید شی از شها ن فکر شهر و دیار خودش فناد و بد دختر
 گفت ای دختر من در شهر خودم سر و سلامتی دارم و زنده گانی و دم دستگاه
 دارم تا کی باند با هر ار افسوس و لوز شها از خانه دانه بیایم اینجا و صبح
 دوباره برگردم بیا و با بکدیگر برویم بشهر مسا دختر قبول کرد صبح
 میرا خور را خواست و دستور داد دو اسب سواری خاصه که مخصوص
 خود شاه میباشد زین و مرک کرده و حاضر سازد که بشکال میخواهم بروم
 میرا خور دو اسب خاصه همینطور که دختر گفته بود حاضر کرد و دختر
 روت بغزینه آنچه که از وزن سبک و بقیمت گران بودیر داشته باشا شاهزاده
 سوار شده پشت شهر و رو بیابان همه جا آمدند تا رسید به دانه کوهی
 بر چشمه آبی منزل کردند و قرار گذاردند یکی از ما میخواهد و دیگری
 ناسبانی میکند همینطور رفتار میکردند وقتی که شاهزاده خوابید و
 سرس در دامن دختر بود بخواب روت دید خدا بده برکت تا چشم کار

میکند بیابان پر است از سوار که بتعاقب دختر و شاهزاده میآیند از اینجا
 بشنو صبح زود که دختر و شاهزاده فرار میکنند خبر بشاه میرسد که
 شاهزاده اسمعیل مدتی اینجا بود و حالا دختر را بر داشته و فرار کرده
 است امر میشود که ده سرهنگ ماده هزار سوار زبده بروند شاهزاده
 و دختر را بگیرند و بیآورند دختر این را که دید گریه اش گرهت دو
 قطره اشک از چشمان دختر افتاد بصورت شاهزاده و از خواب بیدار شد
 شاهزاده دید دختر گریه میکند سبب را پرسید دختر با دست اشاره
 کرد که بیابان را بین شاهزاده نگاه و سواران را دید و به دختر تسلی و
 دل‌داری داده و گفت غم مخور که خدا با ماست دست شمشیر و پادرجلقه
 رکاب کرده تا پشت دروازه شهر آنها را راند و تار و مارشان کرد و بر
 گشت آمد برد دختر و دو نفری راه قاعه عرب زرگی را در پیش گرفتند
 عرب زرگی هم از آمدن شاهزاده اسمعیل و دختر خردار گردید و به
 پیشواز آنها آمد با احترام تمام وارد قلعه عرب زرگی شدند و یکسال
 تمام هم در قاعه عرب زرگی مشغول عیس و موش بودند ساز شاهزاده
 هوی شهر خودش سرش زد و با عرب زرگی مایی بی‌پری‌جان، گفت که من
 مدتی است از شهر و دیار خود دور هستم خوست که با هم برویم شهر
 هر دو قبول کردند و با سفر سسته و پشت بقاعه عرب زرگی و در شهر نزدیک شهر
 رسیدند حرداد پادشاه که شاهزاده اسمعیل با عرب زرگی و بی بی پریشان
 دارند میآیند شاه هم دستور داد پیشواز خوبی از آن‌ها کردند و با عزت
 احترام زیبا واردستان کردند از این قضیه مدتی گذشت تا این که پادشاه یکدل
 به صد دل عاشق عرب زرگی گردید و بوزیر خود این راز را در میان گذاشت
 از آنجا که این وزیر خیلی آدم بدحسی بود و مخصوصاً با شاهزاده دشمنی
 داشت گفت تا شاهزاده اسمعیل در قید حیات است محال است که شما دست

وصال بدامان عرب زنگی بزئید خوبست اول تکلیف شاهزاده رامعین
 فرمائید بعد باین وکر بیافتد شاه تصهیم بنابودی شاهزاده گرفت شی
 از شها دستور داد که غدائی مخصوصی تهیه کنند و یک ظرف از برای من
 و ظرفی از برای شاهزاده و در ظرف شاهزاده زهر بریزند عرب زنگی
 خیلی باهوش و زرنگ بود و شاهزاده را از صمیم قلب دوست میداشت و
 هیچکاری را بی مشورت هم دیگر نمیکردند عرب زنگی گفت امشب
 که بهمانی بدر میروی هوشیار باش مبادا غذایی در پیش تو میگدارند تا
 جاندار دیگری نخورده مبادا بخوری شب طوق دستور پادشاه دو ظرف
 غذای مخصوصی آوردند و شاهزاده قدری از غذای خود قبل از تناول به
 گربه داد مردم گربه ورم کرد افتاد و مرد و باتغیر بلند شد و گفت اینطور
 مهمانی میکسید مایی بی پریشان و عرب زنگی از شهر بیرون آمدند در
 یک قلعه که دو دور سنگی سهر بود منزل کردند وزیر ماز و سوسه کرد و
 خاطر پادشاه را نسنت فرزند بیشتر از پیش طنین کرد و گفت رفتن
 شاهزاده در این قلعه دلیلش این است که یاعی بشما می باشد خوبست میر
 عرب بفرستد در چشمان از حدقه در آورد و کف دستش بگذارید و
 رها کنید به بیابان خدا هر جا که دلش خواست برود ساه دهن بین هم
 همیکار را کرد . بعضی در ستاد و جثمان شاهزاده را از حدقه در آورد
 و کف دستش بگذارید سچاره شاهزاده همینطور راه میرفت بدون اینکه
 داد کچه میرود روح رویت تازسید سر چشمه آبی و حراثش برد از
 خواب بیدار شد تو بزه خوابی برد همینطور که در میان خواب و بیدار
 برد صدای دو کوتر بگوشش رسید که این کومر بدیگری میگفتند
 خواش ای جوان و میثناسی این شاهزاده اسمعیل است که پدرش با
 طمع گریختن عرب زنگی گولوزیر ملک سهرامس را خورده و داده است

چشمان پسرش را که همین شاهزاده باشد کنده و اکنون چشمان خود را در دست دارد حالا اگر خوابست بیدار شود اگر بیدار است هشیار شود این دو برك كه كه اکنون از درخت زمين می افتد بردارد و بساید و بچشمان خود بمالد و چشمانش را بجای خود بگذارد فوراً خوب میشود در همین حیص و بیص صدای خش خش افتادن برك بلند شد شاهزاده فوراً بر داشتته بهمان دستوری که کبوتران داده بودند عمل کرد و فوراً چشمان شاهزاده خوب شد چیزی که معلوم بود این بود که شاهزاده در موقع گذاردن چشمان بجای خود از خوشه‌الی دست پاچه شده بود چشم راست را جای چشم چپ و چشم چپ را جای چشم راست گذارده قدری لوچ (کالج) شده بود خیلی خوش حال شد و حالا چند روز است که غذا نخورده براه افتاد همین طور که می روت رسید به سر آسیابسی و آسیابان گفت بابا همین میخواستی قدم مهمان بالای چشم و گفت بابا چند روز است که من غذا نخورده ام و رمق دیگر برای من مانده است مرد آسیابان آدم چیز فهمی بود و میدانست آدمی که چند روز غذا نخورده اگر باز زیادی غذا بدهد مریض میشود روز يك قدری روز بعد قدری بیشتر تا سه چهار روز که حاشش خوب شد آنوقت غذای حساسی برایش تهیه شاهزاده با آسیابان گفت بابا آسیابان پسر داری گهت ندارم گفت میخواهی که من پسر تو بشوم گهت خیلی خوست و فبول میکنم شاهزاده گهت بشرطی بتوانی مرا سیر از غذا بکنید مگر حقدر غذا میخواوری گهت روزی يك مره و دومس برنج با دومن نان گندم آسیابان چون پسر بداشت قبول کرد و روزها مدتی خوش بود با اینکه يك روز دید آسیابان تنسته و دارد گریه میکند بابا چرا گریه میکنی چرا گریه نکنم پادشاه شهر بك پسر داشته بنام شاهزاده اسمعیل و این شاهزاده اسمعیل در دختر مهسима داشته

یکی با اسم عرب زنگی و یکی هم می بی بی پر بچان شاه عاشق عرب زنگی
 شد میخواست او را بگیرد پسرش را خسار راه خودش میداسته داد .
 او را گور و از شهر بیرون کردند و بعد از آن عرب زنگی یسافی شد و
 لشکر گردخودس جمع کرده با بی بی پری دویالی حالا مدتها است دارند
 جنگ میکنند حوایهای مردم همه کشته شدند تا زنگی حکم کرد هر کس
 پسر دارد فرستد بجنگ و هر کس ندارد خودش باید بیاید و جنگ کند
 و حالا آمدند یخه مرا گرفته اند که اگر پسر داری بفرست و الا خودت
 بیا شاهزاده خوشحال شد و بیشتر از وفاداری عرب زنگی خوشحال شد
 که چگونه وفاداری کرده است

شاهزاده گفت بابا آسیانان اینکه گریه ندارد برویک است و شمشیر
 برای من بیه کن و دیگر غم نباشد آسیانان رف یک است ساخته و یک
 شمشیر کهنه پیدا کرد و آورد ساهراده سوار بر اسب آمد بمیان میدان
 جنگ دید بی عرب زنگی میل سر ماده دارد جنگ میکنند میسره را
 بمینهنه میسره را بمیسره و قلب سکر را بچنای و جناح را بقلب میرد و از
 کشته پسته میسارد در همین هن که جنگ میکرد جسمش بگوسه از
 لشکر افتاد دید حوایی سوار بر اسب و میل ساهراده اسمعیل می ماند اول
 باور نکرد خوب دقت کرد دید باه بارو خودش هست و لسی چشمها سر
 کاج ، شده در اینجا شروع چند قول و عسرل حوایندان از آن طرف هم
 ساهراده ساگرد حوای داند عرص بهر طو و خود سار را پیدا کرد رساندند
 و فرار گذارند یک جنگ زدگری با هم بکشد و بعد از بکشد یکار خداست
 عرب زنگی برورد و کارساه را تمام کند و معنی او را برای اعمال خودس
 بر سار و ساهراده هم برود و سرف و در هر هم سکارا هم کردند عرب زنگی
 با جمعی رفتند در قصر و ساه را کشتند و ساهراده هم رف برود و در

و اورا تکلیف اعمال رسامد بعد از آن آمدند بشهر و شهر را آمین بستند
 و چهل شان روز حش عروسی برای عرب زنگی گرفتند و بعد از آن چهل



سایر که حضور ادسای آمده است

سان دور رحس عی بی برای بی در جهان گرفتند و شاهزاده شمس
 سحر و آن مرد آسان را آورد و در دست راست خودش کرد مشغول
 عس و نوش و عدل و داد گردید
 خدا همه را امراد دل برساند آمین باد العالمین

نجما و دختر پادشاه

يك جوانی در زمانهای قدیم بود باسم نجما و شغل او ساربانسی یعنی شتر داری بود يك روز كه شترهای خودش را برای چرای صبحرا فرستاده بود خودش آمد بسر چشمه آبی و از آب آن چشمه نوشید و همانجا خوابش برد دختر پادشاه آمده بود بشكار رسید سر چشمه اسبش را آب داد و خودش رفت بالای درختی كه میوه چینه، بجا كه از خواب بیدار شد باز آمد سر چشمه كه آب بخورد در آب چشمه عكس دختر را كه از بالای درخت در آب افتاده بود دید يك دل به صد دل عاشق دختر گردید و دختر هم بجا را دید و عاشق بجا گردید دختر سوار بر اسب شد و رفت شهر خود در قصر، بجا سر چشمه سسته گرفت و میگذارد حار (۱) ایتو میخواند

سر چشمه رسیدم تنه بدم دو با مرغ سفید خفته دیدم
بچس دیدم بدل آهی کنیدم سر هفته مراد دل رسدم

سر هفته هم به مراد دلس رسد حکایتس این است كه وقتی دختر سرود در قصر، بجا هم پس از آنكه مدتی سر همان چشمه سسته گرفته و زاری میکند آخر الامر راه شهر در پیس گرفته میرود شهر و پس از چند روز خود را بقصر دختر میرسد و همانجا میشنود دختر كه این

(۱) راههای دستالی كه ... در اشعار ... است ... چاره ترمیمكند

را میبند سرش را از قصر بیرون می کند بنا می کند به خواندن
چار بیتو .

بقریون خدا نامش مجیده کسی رخسار نجما را ندیده
خدا نجما جوونی نازینه به پانی قصر مو (۱) کی مینشیه

چون در بسته بود نجما در جوابش میگوید .

به برم دست استاد درودگر که دیگر هم نبندد نخته و در
دره قصرت همیشه واز باشد که شاید مو به بینم روی دلبر

دختر سرش را از قصر بند کرد و این چار بیتورا خواند .

الا نجمای مو ما چون برابر همه گوین ترا شیر و دلاور
اگر یاری و میل یسار داری چکار داری به استاد درودگر

نجما اینکه شنید دود از دماغش بدر رفت و کمند گرفت دور قصر

ساگرد کردش که با کمند بیرون بالا ساگرد به خواندن

بندور قصر او میگردد حالا کمند اندام آیم و به بالا

دختر در جوابش این دو بیت را گفت

خوش آمی دلبر جویم خوش آمی خوش آی ای ماه تابویم خوش آمی

کمند انداخت و روت پیش دختر و دست انداخت گردن دختر

یادشاه پدر دختر خسر داشتند يك میر غضب فرستاد و گفت برو سر نجما

را بیاور میر غضب آمد حتم نجما که باو افتاد این چار بیت را خواند

زره پوشی از آن بالا میایه بمیدونم حرا تنها میایه

که خنجر و رقدوشمشیر بدستش برای کشتن نجما میایه

حشم میر غضب که نجما افتاد دید عجب جوانی خوش بیما و

خوش فد و بالائی است خوبست این جوان را سلامت ببرم نزد یادشاه

(۱) (مریم من) در دهان چایپتو میگوید (چهار ست)

شاید از جوانی او حیفتش بیاید و از سرخوشی درگذرد نه ما را بکشد
و سلامت بردش نزد پادشاه نه ما هم همینکه بحضور رسید این شعر
را بخواند .

شو مهتو بروی ابر تا کی مسلمان شو بدین گیر تا کی
اگر دونی که عاشق کشتنی هست نکش ای نامسلمان صبر تا کی
دختر هم هراسن شد سراسیمه بدنبال نه ما آمد و این شعر را خواند
پدر بر گو برای چه خوشی بو چه عم داری که عاشق میکشی تو
نمیترسی ز فردای قیومت جوونی مثل نه ما هی کشی تو
دختر این بیت را که خرابد همگی زبان گشادند که نه ما را باید
کشت برای ایسکه خیاب کرده است بار دختر انا کرد و خواندن این
چار بیتو .

همه دردی درائی آحر همه سامی صیانی دار آخر
همه ورکشتن نه ما را که نه ما هم خدائی داره آخر
یکی از بزرگان خیاب عادل بود و کف حنا چو نه ما کشته شود
حرفهایی در باره او و دختر حوا هر کف و سادسناه کف جو است کاری بشود
که خود نه ما سر بخورد کف چکم گف - او را در يك حاه مکن و چهل
دختر همه یکرنگ و یک دور لباس بدست و از سر چاه رد و بندود دختر
هم در میان این چهل نفر با سداگر نه ما توانست شخصیتش بدهد که دختر را
باو بدهید و الا باخته است چهل دختر با دختر پادشاه همه يك جور
لباس پوشیده و از سر چاه رد شدند دختر پادشاه سر چاه که رسید سر
سنگی نشست و چادرش را بردان گرفت نه ما از ته حاه صدایس بلند
شد و خواندن این چار بیتو

مسلمانان دلم تنگی گرفته ولم (۱) رفته سرسنگی گرفته
 دو چشمه را کن رویت بینم بدندون چادر تنگی گرفته
 دختر با کرد گریه کردن و این چار بیتو را در جواب خواند
 دل تنگی که مو دارم که داره سرسنگی که مو دارم که داره
 سخنها بشنوم از دو سو دشمن ازین صبری که مو دارم که داره

همه دیدند نهما راست گفت پادشاه تمام دانا یان شهر را جمع کرد
 و گفت باید کاری جلوی پای نهما به گذارند که از عهد بر نیاید و ازین
 راه او را از سر خودمان وا کنیم هر کسی حرفی زد آخر یکنفر گفت از
 اینجا تا بغداد هفتاد و سنک راه است خوست ازو بخواهیم که برود
 بغداد و در مدت چهار روز سیشه بیاورد همه پسندیدند و به نهما گفتند
 باید بروی بغداد و چهار روزه برگردی و سیشه بیاوری اگر از عهد بر
 نیامدی ساخته ای و دختر از آن بویس نهما قبول کرد راه بغداد را پیس
 گرفته دوسانه روز رفت و برگشت و سیشه بعدادی آورد خورشیدند که
 هنوز دو روز گذشته که نهما رفت و برگشت دیدند این هم که نشد پیر
 زنی گفت من علاجس را میکنم رفت سر راه نهما و گفت ای جوان خیلی
 دلم برای زحمت تو سوخورد که چقدر بیپوده زحمت کشیدی نهما گفت
 مگر چه سده پیرزن گفت دختر دیشب مرد آنکه سید دستس از زید و
 سیشه از دستس افتاد و سگست وقتی آمد شهر دید زن دزوغ گفته نهما
 روپس کرد به پیرزن و گفت .

زن پره چه بد کردم بروی الهی لاله شی با گفتگوت
 الا ای زن چه بد کردم چه تقصیر الهی پاره شی از ضرب شمشیر

(۱) در بعضی مشوقم - و و و - یام

نجمما اینککه دید دوباره رفت بغداد و در باره شیشه خرید و برگشت

شو مهتو بروی یخ توون رفت برای یار دوزخ میتوون رفت
برای کفن تنگ پای نازک شوی هفتاد فرسخ میتوون رفت

برای شیشه رفتم به بغداد خریدم شیشه و از دستم افتاد
الهی شیشه گرتیشه نسازی دوروز دیگر که کارم لنگ افتاد

دیدند جمما آمد و شیشه آورد باز شاموزیران و اعیان را خواست
که خوب جمما رو ب بغداد و سبزه آورد و دیگر چکار کنیم گفتند باز
دومرته او را در چاهی میکنیم و چهل شتر را بار کرده از سرچاه رد میکنیم
اگر گفت چه در بار شتران است دحس را بدهید اگر نگفت که هیچ نجمما
را کردند در ته چاه و چهل شتر را بار کردند ته بار شکر کردند میان
بار اسفند و سر بار کز و با خودشان گفتند اگر نجمما بگوید یکی
دو تازا میگوید ممکن نیست هر سه نوع جنس را بتواند درست بگوید
نجمما رفت در چاه و اشتران را از سرچاه رد کردند و سر افسار اشتران
را دادند بدست يك بچه کچول نجمما فهمید و شروع بخواستادن

شتر آیو که بار اسفند و داره شکر ته بار و گل سر بار و داره
که ایهم بدستگفت بیچاره جمما بدست يك کچول اوسار داره

نجمما را از ته چاه بیرون آوردند و گفتند بابا باین وسیله نمیشود
آمدند عقل سر هم کردند و گفتند باید چهل دختر که هرچهل نفری کزنك
اماس موشتند و دختر هم در میان این چهل نفر باشد نجمما برود دم دروازه
شهر بنشیند این چهل دختر هم از جلو نجمما بروند اگر نجمما دختری را
که خاطر خواهی میباشند شناخت دیگر بی سرو صدا دختر را باینداد به
نجمما نجمما رفت درب دروازه شهر نشست این چهل دختر آمدند از جلو

نجمه را در شدند بهما بی اختیار ما کرد خواندن خار بیتو

دره دروازه گز حین بشیم

سیاه چشمان دراپه موبه بیم

روم دارم حلو دارش مگیروم

سیاه چشمان در آنه گله گاه

ورف بوی این جهل دختر که همگی مک رنگ لباس و یک نوع

زیسته و زبور داستند حلوی دختر را گرفت مردم دیدند و همگی گفتند

بانا دیگر نمشود باید دختر را داد بهما پادشاه دید که تمام مردم

خواهان این هستند که دختر را بدهد بهما قبول کردند مجلس جشن



م. رومی عمار ابرار ادشاه

و عقد و عروسی فراهم کرد و دختر را در بهما عهد بستند الهی همی بطور

که بهما بهر اد دن رسد همه برسند آمین باز العالمس

مغل دختر

مغل دختر مغولی من	بیا خرمن گولی من (۱)
مغل دختر درین باغ	سر زلفش پری زاغه
مغل دختر هوا کرده	سر انگس حنا کرده
مغل دختر جو و رخیزه	حمایلهاش فرو ریزه
بچس استر حبه (۲) میگرد	بدن دستاس میگرداند
باین گهوار میچسناید	سکب اسانه میمالید

در ایران زمین يك ماد ساهی بود ما عدل و داد و شبی از شبها مغل دختر را در خواب دید يك دل نه هزار دل عاشق وی گردید صبح که از خواب بیدار شد همه چیز خود را از باج و نهب و زن و فرزند گذاشت و سرگروب به بیابان و مشغول زمین بیمائی گردید چهار سال تمام گردش کرد آه رس مغل دختر را بدون ر امید برگشت به پای نهب خودش و بجای خود فرارگروب آن ماد ساه يك پسر داشت مثل ماه شب چهارده و مشغول تحصیل بود آنهم يك شب مغل دختر را خواب دید نوسه راه برداشت و سر گذاشت به سادان جدا در طلب مغل دختر همین طور که طی مسافت میگرد رسید يك گل به بر که مال خانانروم پدر مغل دختر بود نه زاده اینکه دید شروع کرد بنخواندن.

۱۱ این نسی پت شعر ا مکان ارمیلائی حراسان به سنده مرحمت آورد و عرفه مبارک در پیشان
 سر معدن سر به ان شعرها را باوای معصوم میخواند و با کما صبحه میخواند - ج کوهن کرمانی
 (۲) - سهو دیگر - سر شعر معراند

دو تا کله سز دارم دو تا چوپان دز دارم
همش پیشکش خاناروم معل دختر چنگ آروم

یا ناز معلب مو

حدا کرده نصیب مو

این بیب ها را خواهد و نهاری صری کرد از آنجا رد شد رسید
سگله میش پرسید مال کیست گفتند مال معل دختر شاهزاده شروع کرد
بخواندن

دو تا کله میس دارم دو تا چوپان خووس دارم
همش پیشکش خاناروم معل دختر چنگ آروم

یا ناز معلب مو

حدا کرده نصیب مو

ارایچه هم رد شد رسید به يك کله قوح پرسید این کله از آن کیست
گفتند مال معل دختر است پس دست گذاشت به ما گوش و بنا کرد بخواندن

دو تا کله قوح دارم دو تا حیوان بلوح دارم
همش پیشکش خاناروم معل دختر چنگ آروم

یا ناز معلب مو

حدا کرده نصیب مو

از آن اسکرود آن لنگر که استر معهودده کنگر
میتویم کنم ساور به بیم من معل دختر
همش پیشکش خاناروم معل دختر چنگ آروم

ماینجا که رسید شاهزاده از راه رده به راه و کم سد چهل شبان روز
خورد که این شاهزاده از میوه های جنگلی بود بعد از چهل روز حضرت حواجه
حصر بر او گذر کرد و شاهزاده را برداشت در دروازه سپهر خاناروم پدر

مغل دختر گذاشت شاهزاده دید چهل درویش خاکستر نشین هستند



موقیبه شاهزاده چهل درویش خاکستر نشین را می‌شناسد

شاهزاده روت پیش آنها و پرسید شما چه می‌کنید و چه کرده‌اید که خاکستر نشین شده‌ای گفتند ما چهل درویش پسر چهل یادساز هستیم و همه عاشق گوشه چشم مغل دختر شده ایم شاهزاده قدری بر آنها خندید و داخل شهر شد روت در عمارت مغل دختر هم رسیدی داشت که شبهای

جمعه هیرفت سرقیستان برای خواندن فاتحه برای اموات از فضا امشب
شب جمعه بود فرمانداد (اسب مادیون بیاورید که میخواهم بروم فاتحه
خوانی شاهزاده این شعر را برای محل دختر خواند .

محل دختر کل مادیون طلب کردی بیارمادیون
نگاه کن در من همچون شدم مو آلوخون و اخون (۱)

بیا باز مغلت مو

خدا کرده نصیبت مو

دختر رویش را کرد شاهزاده گفت تو کیستی و چطور جرأت کردی پا
توی عمارت من بگذاری و حالا که آمدی بچه دل و بچه مناسبت این
شعر خواندی این را بگفت و دست انداخت کردن شاهزاده و شاهزاده
هم دست انداخت کردن دختر هم دیگر را تک در محل گرفتند و چند
بوسی از آب هم دیگر برداشتند دختر گفت من میخواهم بروم سرقیستان
برای خواندن فاتحه، تو هم بیا شاهزاده هم همراه وی رفت آن چهل درویش
خاکستر نشین چون شاهزاده را همراه محل دختر دیدند از حسادت
تبرزیمها دست گرفتند و افتادند بجان شاهزاده تا میخورد زدندش
سahزاده بیهوش گردید خانان روم پدر محل دختر آمد بالای سر شاهزاده
و گفت چه کسانی این شاهزاده را زده اند گفتند این چهل درویش که
بعشق محل دختر خاکستر نشین شده اند گفت شاهزاده را امشب
پذیرایی کنید تا صبح خودم بیایم شب بر سر دست آمد در وقت خواب
شاهزاده شمشیر برهنه را میان خود و محل دختر گذارد و خوابیدند (۲)

(۱) سرگذشت و حیران

(۲) این بند جوانمردی است که بیرون شریفان در رسوم زمان دست دراری ماهوس

عمر حیات مدناستند

صبح که شد دختر ازچنگ شاهزاده فرار کرد شاهزاده هم همه جاو را تعاقب کرد دختر داخل خانه گردید تمام زر و زبور خود را بیکسو افکند و تکیه به دیوار داد این را که شاهزاده دید شروع کرد به خواندن .

مغل دختر مغل دختر
مغل شمشیر پر جوهر
مغل دختر زمو جستی
مگر بیمونه بشکستی

بیا ناز مفلت مو

خدا کرد نصیبت مو

مغل دختر از این خانه رفت بنحاه دیگر و آنجا حنا دست و پایش بست نازشاهزاده دنبال او را ول نکرد رف در آن خانه دید که مغل دختر دست و پایش را حنا بسته بازنا کرد بخواندن

مغل دختر حنا کرده
حند و دست و پا کرده
عجب غوغا سا کرده
همس میگه خدا کرده

بیا ساز مغل مو

خدا کرده نصیبت مو

اس حرفها بگوس خاناروم رسید که شاهزاده عاشق مغل دختر شده همیشه بر اس سهر میخواند

امر داد که هر کجا شاهزاده را دیدند باورند رفتند شاهزاده را آوردند نزد خاناروم و قتیکه شاهزاده رسید خدمت خاناروم پس از معازفات معموله گفت چه برو باشد چه نرور باشد چه بکروز باشد چه صد روز باشد من مغل دختر را همبرم خاناروم گفت چه مال و بچه زور و این را بدان پادشاه کشمیر امروز آمده خواستگاری و حالارفته و چون روز دیگر شربها باورد و دختر را سرداگر روز در سربهارا درس و

حسامی زود تر آوردی دختر مال تو والا بسر چهل روز پادشاه کشمیر
می آید و دختر را میبرد شاهزاده شروع کرد به بشکن زدن و خواندن .

دو تا گله بز دارم دو تا چوپون دز دارم

همش پیشکش خاناروم مغل دختر چنگ آروم

دو تا گله میش دارم دو تا چوپون خویش دارم

خان گفت بسیار خوب برو زود تر اگر آمدی دختر مال تو هست
و اگر پادشاه کشمیر آمد مال اوست شاهزاده خواست خدا حافظی بکند
مادر مغل دختر گفت دختر را مادر شوهر میدهد تو در خاناروم شعر
خواندی برای من چیز نمیخوانی؟ شاهزاده گفت خیلی خوب برای تو
هم میخوانم بنا کرد بخواندن

خداوند! ندارم اسب تازی در این میدان تمام ترک تازی

که هر دو همان کنیم آنروز بازی که باو را کنم آنروز راصی

در این میدان شیرازی

پا ناز مغلت مو خدا کرده نصیب مو

شاهزاده دو باره آمد بشهر خودش و به پندرس گفت تو چهار سال
زحمت کشیدی رفتی دنبال مغل دختر و او را نتوانستی پیدا کنی من
رفتم و پیدا کردم حالا مال و اموال بده تا بروم و بیاورم پادشاه خندید
گفت من پول ندهم تو بروی دختر را بیاوری همانطور که پیدایش کردی
پول هم خودت پیدا کن و مغل دختر را بیاور شاهزاده این را که شنید
قهر کرد و دوباره شروع کرد به بیابان نوردی همه جا رفت تا رسید به
(آنگاهی) آب اساری قدری استراحت کرده و آبی خورده خواست برود
و قتی که بیدار شد دید صدای زنگ کاروانی می آید بلند شد دید قاطر چیلان
پادشاه پندرس دارند می آیند و صدای زنگ گوتس آسمان را کر کرده است

خوب که نزدیک آمدند دید تمام قاطرها جبهه بارشان هست جلودار
 را خواست گفت قاطرها باید در اختیار من باشد آمد قدری پایداری کند
 شاهزاده بزور قاطرها را تصاحب کرد شروع کرد براه پیمائی در يك شبان.
 روز چهل فرسنگ راه رفت پس از آن گفت بینم چه در جبهه‌ها هست
 وقتی که در جبهه‌ها باز شد دید تماماً خالی هستند و ناره نهویل چارودارها
 داد و خود يك و تنها سر گرفت بنابراین خدا و گفت توکل بر خدا اگر
 خدا بخواهد بدهد با دست خالی همه چیز میدهد شب تاریک و ظلمانی
 بر سر دست آمد ساهزاده بنا کرد بخواندن:

رسدم و رسید راهی خدارندای تو آگاهی
 بنوا بر اسب تاریک‌ماه توکل بر تویی الله

همی بطور که میرفت رسید به يك قافله دید از شهر خانای روم می
 روند بشهر کشمیر گفت سالار قافله کیست گفتند این قافله که میبینی
 قافله سالار است راجه کشمیر است که دختر خانای روم مغل دختر را گرفته
 و دارد می برد بشهر کشمیر شاهزاده روم جلو محمل مغل دختر را گرفت
 بنا کرد بخواندن

مغل دختر در در گرش بگیرد دست مرا فروش
 نیمه نون و دوسیر گوس بکن بکه حلقه‌ام در گوس

بیا نواز مغل سر
 خدا کرد نصیب مو

اسجا بنو خسروی (۱) مغل دختر از مغل دختر دهن می آمد
 ندبیری میگرد که مغل دختر را بکشد قدری آجیل در دست کرد آنها

(۱) خسرو بن محمود بن فتح اولوتای است که مادرش و از زهر آلوده است
 مراد از او اول مغل است و حضور هم در درگاهها دیده شده است

را بزهر آلوده کرد و داد بمغل دختر بنحورد از قضای روزگار پسرش آمد
 آجیلها را ریخت در جیبش و بنحورد و سرود شهر سر رسدا بلند شد
 که مغل دختر بدقدم میباشد شاهزاده اینکه دید خوشحال شد آمد پشت
 بام خانه پادشاه کشیر و خطابش بمغل دختر بود چنین خواند

لوم خشك مگر كوری سه مثل آب انگوری

ییا ناز مغلت مو خدا کرده نصیبت مو

بعد از آن رفت پیش مادر پادشاه کشیر و گفت آیا میدانید که
 دختر بدقدم است و هفت نفر را تاحالا کشته مادر پادشا گفت میتوانی این دختر
 برداری سری؟ شاهزاده گفت خیر من چنین کاری نمیکم مادر گفت صد
 تومان میبهم گفت میسرم چه در دسر بدهم تا هزار تومان رساند شاهزاده
 قبول کرد شب وقتی که پادشاه خوابیده بود آمد در عمارت و دختر را
 بدوش کشید و از شهر بیرون آمد و سیصد تومان داد هفتصد غلام زنگی
 شمشیر بدست خرید و مغل دختر را سوار بر اسب و خودش سوار شده
 شروع کرد بنخواندن.

میون دختران طاقی

روشن روشن چو چراغی

خدا کرده نصیبت مو

ییا تازه تازه تازه میوه (۱)

.....

مغل دختر تو توبلعی

میون اصل چارباغی

ییا ناز مغلت مو

مغل دختر گل میوه

بریم باهم دیگر خیوه

(۱) اسم میوه بمعنای عروس است که زن شوهر رده و این همان است که در فرهنگها
 مدون بر وزن سرود ضبط کرده اند و بعد بدست این لفظ در اصل (میوک) بر وزن دیرک بود و
 میوه شده است در نواحی مشرق آقایی کوهی گرمایی از مردم میوح شنیده که عروسی را
 شوگان یا کسر یا وناه معروف و فتح وار میگفتند که طرفی که در رحمان قطع آمده و گویا
 کرده آن رحمان الواء هم همین اسم است متداول است م-بهار

خدا کرده نصیبت مو	بیا ناز مغلت مو
دگر بیتوت نمی نندم	مغل دختر گل گندم
مغل دختر شیر قندوم	بخانا روم همی خندوم
خدا کرده نصیبت مو	بیا ناز مغلت مو
درخت سیب و زرد آلو	مغل دختر گل آلو
.....	منال سیب یشم آلو
خدا کرده نصیبت مو	بیا ناز مغلت مو
که فردا عید نورزه	مغل دختر گل نوزه
که روزمن بساین روزه	دلوتور مو نمسوزه

بیا ناز مغلت مو

خدا کرده نصیبت مو

همه جا آمد و حالا از خوشحالی میخواند تا رسید بشهر خودش
 پدرش خسر دار سد گف شاهزاده انکه یکه و تنها با دست خالی مغل
 دختر را آورده و این پسر من قابل هست و هرچه هم داشت تمام باو
 واگذار کرد و خودش روغ گوسه بستم مشغول عبادت خدا سد و
 ساهزاده را جانشین خودش کرد و ساهزاده دادشهر را آیین بستند و هفت
 شبانه در زهره مرانام و نهار داد و با مغل دختر عروسی کرد همیشه طور که
 این ساهزاده بهراد دل رسید همه دوستان بهراد دل برسند



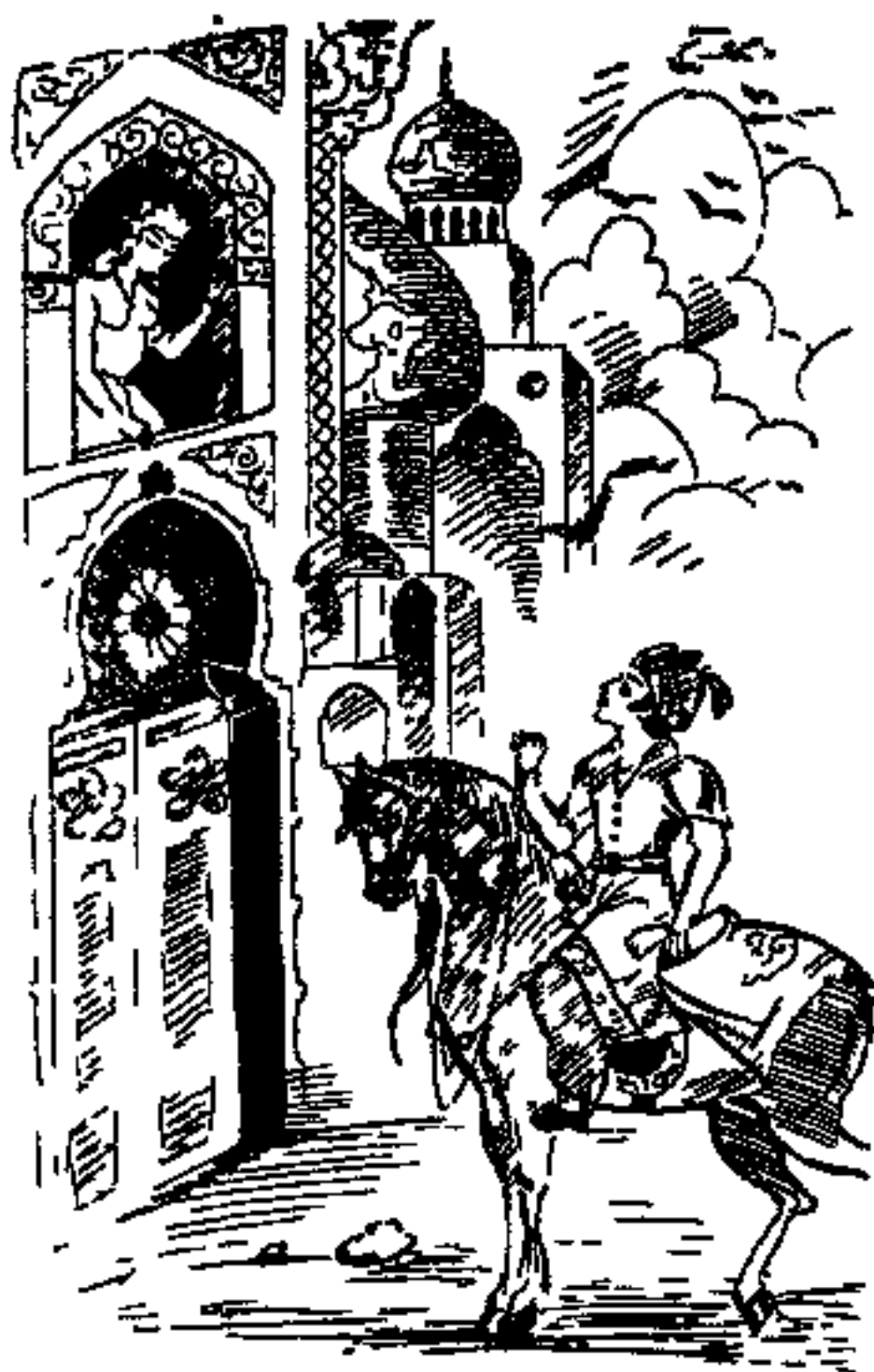
کمالا و شفانون

سوز بوری بیدم در تنگ شولی گذر کردم بیا خوته شفانون
 شفانون وره سوای حو و سون بیا یکشو بمهون شفانون
 در زمانهای قدیم جوانی خوش قد و بالا بود نام کمالا و یک اسب کهر
 هم داشت روزی از روزها که عزم سیر و گشت سوار بر اسب بود گذارش
 بیای قصر شفانون افتادشنا و نهم دختر پادشاه بود همیشه که چشم شفانون به
 قد و مالای کمالا افتاد یکدل به هزار دل عاشق کمالا شد رو کرد به کمالا
 و گفت خوست از اسب پیاده شو بد و امشب را مهمان من باشی کمالا
 در جواب شفانون گفت چار بیتو

رهوم دور و خروم لنگ که باروم شیشه و میترسم از سنگ
 تو که از بار خود اندیشه داری چرا و ربار مردم میزی سنگ
 شفانون در جواب کمالا گفت دو بیتو

بباروت کی زدوم برسنگ و یاسنگ رهوب دور است باشه هم خرت لنگ
 کمالا تمنی کرد که اجاره بده بروم من در اینجا دشمن دارم خوب
 نیست نمائم و دلم برای تو از خودم بیتر میسوزد و هزار جان من فدای
 یک بار موی شفانون در بیتو

رهوم دورست منزل کافرستون که میترسم بمونم در زمستون



مرمته که ال د ای مهر شفا و رسیده و عاشق بخد مکر شده اند

سفایون گفد هلی بیست اگر صد سال نمایی آب از آب مکان

چو بیتو

نهی حرد

اگر صد سال بموی در رهستون هم اسبوت حرد هم خود در شستون
 حسیل اسب بر موی شکم دوم حضور اسب ترا بسادوم تر دوم
 چسای گاه اسبوت نهجه آروم سا معج طلائش گذاروم

چار بیتو

خوراكت را بطرح پادشاهی کاسه چینی وقاشق کهربالی
سفره پوست پلنگ دروش خطایی نیفتم تاقیامت مون جدایی
شفانون گفت حالا دیگر پیاده شو از بسکه اصرار کرد کمالا از
اسب پیاده شد اسبش بردند و جا دادند و خود کمالا را هم برد در چادر
خودش جا داد موقت شام که شد سفره از پوست پلنگ که دورش گلابتون
دوزی بود انداختند و شام خوردند وقتی که سفره را بر میچیدن شفانون
چین گفت .

دو بیتو

سفره بر چین والحمدش بیاکن دعا و رکه عبدالمننا کن
سپس کمالا گفت کجا میخواستی
تو در خسی ویا اندر پس بون سگل خسی عزیزوم یا گلستون
کمالا گفت هیچ حانمی خسیم مگر در ایوان شفانون حرفی ندارم
ولی میترسم از دشمنان
بایوون خفتنت حرفی نداروم ولی از دشمنان اندیشه داروم
آخر رفتند خوابیدند و قرار شد هر وقت خروس خواند کمالا
برخیزد و سوار بر اسب بشود و برود .

دو بیتو

خروسك زودحوان تازین به بندم سحر بارول شیرین به بندوم
خروس سحری خواند شفانون دلش نیامد کمالا را بیدار کند
رویس را کرد خروس گفت .

دو بیتوی

خروسك تو میخواستی وقت سحر نیست

که یار از من جدا کردن محل نیست
 خروسك گر بخوانی لال گردی
 ز چش کور و زتن بیمار گسردی
 اول طلوع آفتاب شفانوں کمالا را بیدار کرد و گفت
 راشو راشو که صحت پاك پا که
 ستاره پیش صبح پاك نیزه تا که

کمالا سوار بر اسب شد و ارسفانوں خواهان پوست پلنك که در پیش
 شام خورده بودند شفانوں گفت من حرفی ندارم اما این بشونی هست
 مرادر های من این پوست را می شناسند هر جا که ترا به بینند دملار از
 روزگارت درمی آورند کمالا گفت قلبی نیست من دوست دارم پوست
 پلنکی که با هم در روی آن شام خوردیم بیادگار تو داشته باشم شفانوں
 ناچار شد و پوست پلنك را داد کمالا هم پوست پلنك را روی زین اسب
 انداخت و سوار شد و گفت

چار پیتو

شتر را بار کردی راهیم کن نگاور رنگ زرد گاهیم کن
 بدون چیزی دگر از تو نخواهم همن بوی خوشت همراهیم کن

از قضای فلکی شفانوں يك نوکر خیلی بدجنس و کچول و نامرد
 داشت خبر داد برادر های شفانوں و تمام را از سیر تاپیار گفت که چگونه
 شام خوردند روی پوست پلنك و چگونه کمالا تقاضای پوست پلنك
 جهت یادگاری کرد برادرها که قتل شفانوں را بستند کمالا هم حالا
 سواره میرود پس از رفتن کمالا شفانوں دلش تلب نیآورده و دنبال کمالا
 روانه شد کمالا رسید سرچادر و ایل وانه برادر های شفانوں از پوست
 پلنك کمالا را شناختند و تکلیف کردند که پیاده شده قدری استراحت

کند خصوصاً که گله هم بدو مه شر و ماست و پنیر تازه فر اوان داریم
و برایش خوانندند چار بیتو

کملا گله در دوم است بنشین پنر تر فراوان است بنشین
دو تا فوج سپاه سردار گله برای شوم مهمونست بنشین
کملا خواست که پیاده شود که شقانون از دنبال رسید و گفت

چار بیتو

کملا گله در دوم است بنشین پنیر سر فراوان است بنشین
دو تا تیر اجل در پشت خیمه برای جون مهمون است بنشین
آخر الامر بهر زبان که بود برادر های شقانون کملا را پیاده کردند
و او را ناجوان مردانه کشتند شقانون هم اینکه دید خودش را کشت اهل
محل جمع شدند دو قبر برابر یکدیگر کشیدند و آنها را خاک کردند
کچل دید بدکاری کرده و او باعث کشتن دو جوان ناکام شد و آمد میاز
قبر کملا و شقانون برای خودش قبری کند و خودش را کشت و وصیه
کرد که در همین جا که کندم خاکم کنید آمدند خاکش کردند بعد از یکسال
یک درخت سرو از قبر کملا و یک درخت سرو هم از قبر شقانون در آنها
و یک درخت سگ ته درختی است که حارهای پیچیده و درهم برهم دار
از قبر کچل در آمد این دو درخت سرو میخواستند مهم پیچیدند این درخت
سگ ته میانجی میکرد و نمیگذاشت این دو سرو بهم برسند تا سگ و
یک ته کن (خار کن) رسید آنجا و برش را کشید این درخت پر حار
را کند وقتی که کنده شد آن دو درخت از آن طرف و این طرف آمدند
به هم دیگر پیچیدند و هر کس آن دو درخت را میدید خیال میکرد این
یک درخت هستند .

قلعه وشا (وشاق) در نزدیکی نطنز

احمد بن وشا يك زماني در اينجا سلطنت ميكرد و پادشاه آن حدود بود بلكسي باج و حراج نميداد اين بود و بود تا زمانيكه شاه عباس سلطنت رسيد و پادشاه ايران گرديد و پادشاهت را باصفهان آورد و همه ايران را امن كرد احمد وشاد بد ديگر نميشود مثل هميشه آزادانه در نطنز و كاشان بكار خود ادامه دهد و ممكن است شاه عباس شبي باييم شبي اشكري روايه كرده ساطش را بر چند اين شد كه رفت مالاي كوه فندقي و قلعه ساگرد (۱) خديم وحشه خود را برد در آن قلعه

(۱) در دو سنگي شمال غربي طبر كوهي هست معروف ب كوه فندقي شكلش مثل كله هند است باج اين ثوب بطور محلي معلوم نميگردد بديان كه در آن كوه هاي ر از باج آن حده است ب كوه طبر كه از اسم آن معلوم است بر كيش مثل كاه قندا است و هر قدر بالا ميرود بگر مشو و بگر مشو در اين كوه ميداني هست صاف و مسطح و در حدود سي هزار حرت زمين است و پيرجوخه علامت آب و چشمه ديده نميشود و قلعه در روي اين كوه است كه اسم آن دمن سرانه هاي آن مات و سهوت ميشود كه چگونه دست مشر در آنجا حشرت كرده است بوا اين كوه ها ب بودي است كه اسم آن بر دسب كوه بود - اشكال مالاي آن رود من شول كرده كه آب ب كوه صالح ساي الاي آن كوه رده اند چنين خواب دادند رهاي كوهي با اهلي كرده بودند حشت برشت برها مي بستند و راي ساير چيرها اطراب كوه را صبح هاي آهس كوشده بود مثال بردن و اكي بگداورد و هر چند الاي كوه ساحش قلعه بالاي كوه را با احمد بن وشاق كه عوام مسلم احمد بن وشا ميخواند واكتون قلعه وشا معروف است و در قلعه علامه ديده ميشد مثل اينكه رهاي حلي مرديك د آنجا جعاري بعمل آمده و بين مردم آنجا حيلي شيوع دلالت كه در چندين سال پيش يكصد جهود با يك فرنگي چندين سال استان كه ميشد اين جهودان همراه فرنگيها مي آمدند و در اين جا جعاري مكرده و حيلي چيرها پيدا كرده و برد

آب ما ۱۳۱۳

حسين كوهي گرمانی

و هر چه قافله ازین راه میگذشت میزد و مال و اموال آنها را میگرفت
 چندین مرتبه شاه عباس لشکر روانه کرد که او را سرکوب کنند موفقی
 نشد يك وزیر داشت شاه عباس خیلی دانا و با تدبیر و گفت ای وزیر



موصی که شاه عباس او را در پیش داعی احمد اس و شاه صحبت میکند

يك فکری بکن من تمام کشور ایران را امن و امان کردم و از دست
 این احمد و شاهه تیک آهدم بگو به بیم چه کنم که از سر این يك نفر

راحت شویم وزیر فکری کرد و گفت این علاج دارد و آن این است
 که باید دستور بدهید دوهزار صندوق بزرگ بسازند که هر صندوق جای
 يك نفر آدم با سپر و شمشیر و نیزه و تیر و کمان را داشته باشد بطوری هم
 صندوقها را بسازند که از تو بلز و بسته شود آهنگر و بجا آوردند
 همانطور که وزیر دستور داده بود دو هزار صندوق ساختند و قتیکه
 حاضر و آماده شد و آن وقت بحضور شاه عباس عرض کرد حالا باید دوهزار
 مرد جنگی و شمشیر زن برود در این صندوقها باشد و در صندوقها راهم
 از تو به بندد که کسی از کلر آنها سر در نیاورد و صندوقها را بار قاطرها
 کنید و روانه نماید و يك نفر از سپهسالاران مجرب و آزموده راهم بعنوان
 جلو دار همراه قاطرها باشد علاوه قاطرچی های خوب اینها و قتیکه
 مقابل قلعه و شا رسیدند احمد بن و شا بعبادت همیشه می آید که قافله
 را نزد پس از آن سر وقت صندوقها مرود و نمیتواند سر صندوقها را بلز
 کند سپهسالار باید بگوید که در این صندوقها خزانه شاه عباس است و
 کلید ندارد کلا این صندوقها يك دعائی هست که در این قافله فقط من
 میدانم اگر بخواهید که من آن دعا را بخوانم که در صندوقها مار شود باید همه
 را ببرید در قلعه خودت روی آن کوه و من را همراه خودت ببری و از همه
 گذشته من را شريك خودت کنی برای اینکه من بعد از این دیگر نمیتوانم
 نزد شاه عباس بروم اگر بروم من را خواهد کشت و بعد از این من و تو
 برادر و از زندگی کیم احمد بن و شا البته قبول میکنند و قتیکه صندوقها
 بالای کوه رفت باید سپهسالار صدای بلند شروع کند بخواندن آیه
 انا فتحنا لك فتحاً مبیناً بمجرد اینکه این آیه را خواند باید آنها که
 در صندوقها هستند يك مرتبه با شمشیرهای کشیده از صندوقها بیرون
 آمده شمشیر بگذارند در میان هوا خواهند احمد بن و شا و تمامشان

را قتل عام نمایند و این بهترین راه هست همه این رأی را پسندیدند و
 بهمین دستور که عرض شد عمل کردند و شر احمد ابن و شارا از سر مردم
 کشیدند برای اینکه این قلعہ طوری ساخته شده بود که هر کس میخواست
 داخل آن بشود برایش میسر نبود و هر قدر اردو می آمد فایده نداشت
 برای اینکه وقتیکه کار خیلی برایش سخت میشد مبروت در قلعہ و بنفیرہ
 از اشخاص که با احمد ابن و شارا بودند و راه و روش و رموز بالا رفتن و
 پائین آمدن را میدانستند دیگر کسی قادر نبود و هر قدر اردو می آمد
 مدتی میماند و بیچاره میشد و بر میگشت و وقتی که اردو پس از مدتی بر
 میگشت این ها از قلعہ بیرون می آمدند ساختارند بجان مردم و مشغول
 قتل و غارت میشدند و وقتیکه احمد ابن و ساکنین سراساہ عباس امر کرد
 این قلعہ را خراب کردند و نطنز را یکی از ملاحان تابستانی خودش قرار
 داد و این باع حرم را (۲) برای حرمسرای خودسازان نهاد که امروز باع
 حرم معروف است از یادگار های شاه عباس است ۱۶ سرداد ۱۳۱۳
 ح - کوهی کرمانی
 گویند این حکایت سیده محمد فاطمی رضوی بود که از اهل خود بطرز است .

(۱) باع حرم در دو کیلومتری قصبہ در ۱۰ و ۱۰ از باع است بسیار محل باصفا
 و با طراوتی است در بین اهالی بطرز هم معروف است ۱۰ شاه عباس این باع را برای حرمسرای
 خودش ساخته بوده است و در باستان این جا می آمده است و عراقی که می حکایت میکند که
 سابقاً عمارات باشکوهی در آنجا بوده است .

قصه رمال باشی دروغی

در زمان قدیم يك زن و شوهر باهم زندگی میکردند این زن و شوهر خیلی فقیر و بیچاره بودند زن هم از وجاهت نظر نداشت بهماه شب چارده میگفت تو درنیا که من هستم دو ماه شده بود که از بی پولی بهمام ترفته بود یکروز بشوهر گفت آخر تو چه شوهری هستی که نمیتوانی دمشاهی بمن بدهی که بروم حمام بالاخره هرطور بود پس از مدتی پس انداز دمشاهی درست شد که زن برود حمام اسباب حمامش درست کرد همینکه رسید در حمام دهبند حمام (قرقه) را بارای چه حمام قرقد گفتند برای اینکه زن رمال باشی میخواهد بیاید حمام شروع بالتماس نمود که من راه بدهید من مدتی است که نتوانستم پول حمام تهیه کنم من در گوشه جزو کنیزان و دوده های بشینم از سکه التماس کرد راهش دادند روت در گوشه حمام بتسب و مشغول بطاقت بدن خود گردید در همین حین ویس دید یک زن بدر کیب تراشیده و نخر اشیده دو نفر زیر بازوهای او را گرفته اند با يك حلالی وارد حمام کردند این زن بیچاره این را که دید سرش را بسوی آسمان بلند کرد که خدایا من با این حس و جمال باید دو ماه بدو ماه از بی پولی نتوانم بهمام بیایم این زن باین بدتر کیبی باین حلال حمام راهم بر اش قرق میکنند و من شوهرم بیچاره و تنگ دست نتواند بموقع پول حمام مرا بدهد و بساید دورفری از عذابمان کم میکنیم اگر

بخواهیم به حمام برویم و این زن در این دستگاه بیاید به حمام خدا یا بکریمت
 شکر و هر طور بود خود را شستشویی داده آمده از حمام بیرون شد که
 شد شوهرش از بی عملگی برگشته بود نشستند و از هر جا صحبت کردند
 زن گفت ای مرد تو از فردا باید رمال بشوی و حکایت حمام رفتن و
 آمدن زن رمال باشی را به حمام از اول تا آخر تمام کمال تعریف کرد و حالا تو
 هم باید رمال باشی گفت ای زن دست بردار من که رمالی بلد نیستم چیزی
 سرم میشود زن گفت تو چکار داری حکماً فردا باید رمال باشی اگر
 بخواهی غیر از این بکنی باید من را طلاق بدهی حالا بگو این مرد خیلی
 این زنت را دوست دارد بطوریکه برایش میدهد هر چه مرد گفت زن
 امن از عهده من ساخته بیست قبول نکرد و گفت

یا تخته و رمالی یا طلاق و یزاری

و گفت ای مرد فردا صبح زود بروی این بیل و کلنگ را میفروشی
 یک تخته رمالی در سه یا کتاب کهنه میخوری و می نشینی یک گوشه و مشغول
 رمال انداختن . . . ای باز زن را نصیحت کرد دست از سرم بردار من که
 رمالی نمیدانم گفت . . . و چکار داری من یادت میدهم هر که آمد گفت رمال
 میخواهم میگویی بلی طالع تو در برج عقربه و چطور میشی و بهمان
 میشوی اقی را دیگر خدا درست میکند و خدا کریمه صبح اول آفتاب
 از خانه بیرون آمد بیل و کلنگ را فروخت و اسباب رمالی خرید و روت
 در ب مسجد شاه . . . بیست یک مرتبه برای دفعه اول جلودار پادشاه آمد آمد
 که جماعت رمال با سی یک اشتری که داشت و لهای پادشاه بارس بوده و افسارش
 بدست من بود یکمرتبه نمیدانم چطور شد که گم شده رمال بیانداز به
 پنم کجا هست رمال نو دلش گفت خدا چه بکنم چه بکنم پدر این زن
 سوزده و همینطور هم بیخودی مهر را در دستش میگرداند و دل کرد روی تخته

و يك قدری فكر كرد گفت جلودار باشی صد دینار میدهی نخود و بنا
 میکنی بر یختن و رفتن هر جا تمام شد سه مرتبه دور خودت چرخ میخوری
 دعه سوم رویت بهر طرف که شد از همانجا دیگر نگاهت را این طرف
 و آن طرف نمیکنی راست میروی و اشترت را می بینی آن مرد جلودار همین کار
 را کرد صد دینار داد و نمود خرد بنا کرد در یختن و رفتن و همانجا که تمام شد سه
 مرتبه دور خودش چرخ زد و همان طرف که رویش شده بود بنا کرد رفتن
 هی رفت رفت تا رسید يك خرابه دید اشترش آنجا خوابید مهار شتر
 را گرفت آمد بقصر پادشاه و گفت شاهنشاهها امروز شتر را گم کردم و
 شرح حال و حکایت رمال را گفت و گفت تا آنجا که رفتیم در خرابه و
 شتر را پیدا کردم و آن جلودار اینرا که بشاه گفت و باورش
 را تحویل داد و برگشت آمد پیش رمال و ده اشرفی هم برمال انعام داد
 مردی که دیشب برای صد دینار صدحا معلق میزد و یکشاهی گیرش می آمد
 يك مرتبه چشمش بنده اشرفی افتاد از خوشحالی دست و پایش را گم کرد
 و هنوز غروب شده بود ساطش را جمع کرد رفت خانه دم در و دستگامی
 راه انداخت و گفت ای زن راست گفتی رمالی کار خوب است روز دیگر
 ساطش را انداخت همین که نشست دید چند نفر اعلامها و فرشان در بالای
 آمدند که پادشاه ترا میخواهد اینک شمس دل او دلس نماید و داش بطیبد
 افتاد که خدایا چکار کنم چکار نکنم بر پدر زن بد لعنت این زن آخر مرا
 بکشتن داد آخر پادشاه حکار من دارد اگر بداند که من چیزی میدانم
 و هیچ سواد هم ندارم مرا خواهد کشت هزار فکر و خیال در راه مسکرد
 هر طور بود رفت پس و تعظمی کرد شاه يك گامی نقد و الای رمال کرد
 و گفت تو اشتر را پیدا کردی با بار پولی که باورش بود گفت بله قربان

پادشاه گفت بعد ازین تو باید رمال باشی دربار باشی و پول زیادی هم
آقای رمال که از امروز رمال باشی شاه شده داد .

امشب که آمد بخانه گفت ای زن خانه ات خراب شود تو آخر مرا بکشتن
دادی زن گفت مگر چه شده گفت بله امروز از دربار آمدند و مرا
محمود را علیه حضرت بردند و مرا رمال باشی دربار کردند و این پولهای بی حساب
و این خلعتها را بمن دادند و مرا هم بلقب رمال باشی سرافراز کرده اند
و گفته اند از امروز من دیگر رمال باشی هستم و حالا چیزی نمیدانم و
اگر بدانند که من اینطور هستم روز کار مرا سیاه میکنند . زن گفت ای
مرد خدا کریمه این فکر و خیالات را از سرت بیرون کن خدا خواسته که ما
بعد از این همه بدبختی چند روزی راحت زندگی کنم بی خیالش باش
رمال باشی دیگر هر روز مثل سایر درباریها میرف دربار و می آمدند
گذشت هیچ خیری نشد رمال باشی هم راست راست میرف و می آمد
مواحبی هم داشت تا اسکه از فضای فلکی يك سب چهل دزد آمدند و
خزانه پادشاه را بردید صبح که شد پادشاه رمال باشی را خواست گفت زود
رود دزدها را بدست بده و آنچه پول و تنخواه و جواهر که از خزانه
برده اند رمال باشی آمد منزل پیش زنی گفت ای زن دیدی آخر مشتم
باز سد و خزانه را دردها برده اند و حالا دزدان و هر چه پول و جواهر
و غیره برده اند از من میخواهند و من فردا رسوای مردم می شوم زن گفت
ای مرد دل داشته باش برو فردا چهل روز مهلت بگیر ناسر چهل روز
کی مرده و کی زنده است رمال باشی رفت و چهل روز مهلت گرفت و
خوشحال شد آمد بخانه پس زنی و گفت ای زن خون من بگردن تو
هست و بر هر که پنهان است بر خودمان که پنهان نیست من چیزی نمیدانم
زن گفت ای مرد چند بتو بگویم خدا کریمه تو کل بر خدا داشته باش و

دیگر غمت نباشد بروی باز چهل دانه خرما بگیر بیاد و هر شبی یک دانه خرما میخورد و روزی دهه خرما را میاندازی نودله (گرو) که افلا روز چهل را یادمان بماند و بداییم چهلم چه روزی است رمال باشی چهل دانه خرما خرید و آمد بخانه و سب همانطور که درد دل میکرد یک دانه از خرما را برداش و خورد و دهه اش را انداخت در (دلی) و گفت این یکیش ،

بشو از دزدان حشر شده بودند که چنین رمالی پادشاه دارد که از زیر زمین و بالای آسمان خر میدهد و میداند هر کس چه می کند و خیلی نمل دارد این دزدان دل بو دلشان سود از ترس رمال باشی که آخر الامر جان بسلاحت از دست این بدر نخواهیم برد دزدان دور هم نشستند و گفتند حکیم که از دست این رمال جان بدر به بریم آخر و آخر قرار گذارید که هر سب شبی یک نفر بروند به پشت نام خانهد رمال باشی بدینند که رمال باشی سبها حد میکند شب اول بکنفر از دزدان آمده بود پشت نام آن مصادف با خوردن خرماهای رمال باشی و انداختن دهه خرما را به دای و گفتن این بکیس از چهل تا دزد گمان کرد که او را میگوید بکیس از چهل ،

این درد برگشت پس رفتا گفت هر چه درباره این رمال باشی میگویند صحیح و درست و حسابی است برای آنکه هنوز من در سب پشت نام نرسیده بودم گفت این مای از چهل تا عرض این چهل نفر هر شب و شبی یک نفر می آمد پشت نام و همیشه هم وقتی میرسیدند که رمال باشی خرما را میخورد و دهه او را می انداخت در دلی مثلا میگفت این ۳ تا و چهار تا هم منطور بود و بود باش می و هم سد دزدان حلسه مشکال دادند و گفتند ما اگر زیر زمین و بالای آسمان برویم آخر ما را این رمال باشی

دست میدهد خوبست که خودمان برویم خدمت رمال باشی و خزانه را نشانش دهیم کجا است برود و بدهد پادشاه در اثر این کار شاید از تقصیر ما بگذرد صبح روز بعد این چهل نفر دزد يك شمشیر و قرآن برداشتند آمدند نزد رمال باشی که یا ما را بسا این شمشیر بکش و یا باین قرآن به بخشش و تمام آنچه را که ما برده ایم صحیح و سالم در فلان بیابان خاک کرده ایم رمال باشی قدری آنها را نصیحت کرد و آنها را بخشید و دوان دوان و خوشحال آمد خدمت پادشاه و محل خزانه را که دزدان برده بودند نشان داد و از دزدان شفاعت کرد و شاه هم شفاعت رمال باشی را در باره دزدان قبول کرد و گفت راستش را بگو برای چه از دزدان شفاعت کردی گفت قربان سرقبله عالم کردم دزدان وقتی که خبر دار شدند که شما تعقیب دزدان کار خزانه را بمن موصول فرمودید همگی از ترس فرار کرده و یکی از شهرهای عرب زمین گریخته اند و حالا اگر شما بخواهید آنها را بدست بیاورید باید از دو مقابل این خزانه باید خرج اردو کشی بکنید و آنهم معلوم نیست آیا بدست بیایند یا نیایند ما حاصل اشتر و قاطر فرستاده یا یکعده تمام خزانه را که دزدان برده بودند تمام و کمال آوردند و تحویل خزانه دار دادند بار خلعت فاخر و پول زیاد برمال باشی دادند لعنت که آمد سخاوت گفت ای زن ما دیگر از حیث ثروبت عنی هستیم تا هفت شش مان که کار نکنند و بخورند باز زیاد می آید یا یا یک فکری بکن که من ازین کار خلاصی پیدا کنم میترسم آخر گیر بیافتم و کاری که نباید بشود یکمرتبه بشود یعنی بفهمند که من هیچ نمیدانم زن قدری فکر کرد و گفت این را دیگر راست بگوئی ما دیگر احتیاج بمال دنیائی نداریم وقتی رسید که در گوشه بنشینیم و راحت زندگی کنیم زن گفت هر داسع وقتی که شاه رفت حمام البته حمام منع میشود و کسی را راه

نمیدهند تو باید هر طور هست مردم را جلو و عقب زده خودت را داخل در
 حمام کنی و خودت را برسانی در خزینه آب و دست و پهای شاه را گرفته
 مثل دیوانها و بیاندازی بیرون وقتی که این عمل را انجام دادید مردم
 میگویند زغال باشی دیوانه شد و رهایت میکنند گفت بعد مگفتی صبح
 که شد همانطور که زن گفته بود پادشاه حمام رفته و حمام برای دیگران
 منع بود زغال باشی آمد برود حمام جلویش را گرفتند هر چه کردند او
 را نگذارند که داخل حمام شود همه را زد یکطرف و وارد حمام شد
 رسید بر خزینه آب و دست پادشاه را گرفت و بجزله هر چه تمام تر
 کشیدش از خزینه آب بیرون و آوردش سرجامه کن حمام که يك مرتبه
 صدای خراب شدن خزانه آب بگوش رسید و گفت دیدم مردم برای
 این اینقدر دست و پاچه بودم برای اینکه در خانه خود نشسته بودم و نگاه در
 خانه رمل میکردم و میدیدم که خزینه حمام در شرف خرابی است و جان
 پادشاه در مرض خطر است از این رو بود که بی بابانه میدویدم که جان
 شاه را نجات دهم حالا دیگر خدا میداند چه انداره از مال دنیائی به او
 دادند و در دربار از زغال باشی دیگر کسی مقرب تر نبود همه کاره
 پادشاه شده بود علاوه بر رهای مالشبی از سبها بازیت از زیار کرد و
 گفت ای زن دیدی آخر اسمم نشد که ما راحت شده گسسته شبیم و
 خوش باشیم زن گفت ای مرد حالا که خدا میخواهد ما چرا نخواهیم تا
 خدا میخواهد ما برضای او باید راضی باشیم حالا يك کار دیگر هم میتوانی
 بکنی که شاید ترا دیوانه تصور کرده راحت بشوی و آن این است یکی
 از روزهایی که تمام اعیان و اشراف سهر دور تا دور تحت پادشاه حلقه
 زده اند تراز میان جمعیت بیرون آمده خود را پای تخت ساهی رسانده
 و دست شاه را میگیری از تخت بطرفی بر میگیری پس از این عمل حتماً

خواهند گفت رمال باشی دیوانه شده است و راحت میشوی مرد قبول کرد يك روزی که جمعیت زیادی از همه اعیان و اشراف و وزیران و امیران بودند آقای رمال باشی از میان جمعیت بیرون آمد و دست پادشاه گرفت از روی تعجب طرفی انداخت بعضی اینک که این عمل را انجام داد يك عقربی باندازه يك گنجشك زیر توشکی که شاه رویش نشسته بود بیرون آمد و گفت هاهمین حالا نگاه بتخته رمل کردم دیدم نزد يك است از عقربی پای پادشاه صدمه بخورد این است که این کار را کردم همه آفرین گفتند رمال باشی از این عمل دیگر در دربار کسی از او مقرب تر بود مرامل عادت همیشه شبها که میشد با زن خود که خیلی هم دیگر را دوست میداشتند شسته و گفته گو میکردند و مرد متوحش از عاقبت کار خودش وزن او را دلداری میداد و میگفت چون خدا میخواهد ما چنانچه از ارضی برضای خدا باید باشیم

روزی از روزها شاهوای شکار بسرش زد باخدم و چشم و دستگاه عازم شکار شدند دیگر اسب رمال باشی پشت سر اسب شاه اسب کسی از رمال باشی مقرب تر در دستگاه پادشاه بیست همینطور که میرفتند ماخی آمد روی قریوس زن اسب پادشاه نشست پادشاه او را گرفت در دست و پشت خود را هم گذارد و روی او را کرد برمال باشی و گفت رگو به بینم چه در دست من هست دیگر دل تو دل رمال باشی نماید و روی او کرد تا آسمان و گفت خدا یا آخر مشت من را باز کردی و متوسل بخدا گردید و زیر لب آهسته آهسته زمزمه میکرد و میگفت يك باره چستی ملخو دو باره چستی ملخو - آخر کف دستی ملخو همینطور که آهسته می گفت خرده خرده بلند تر گفت يك باره چستی ملخو - دو باره چستی ملخو آخر کف دستی ملخو پادشاه گمان کرد که رمال باشی



ما ی نه سده از وصیت مسند

فبیده است دستش را رکود و مخرج رند حالا نانا اگر خدا بخواهد مرد
 سحاره که دره به دست است ده سه و ل حمام رس را بدهد خدا سرو
 کلاس را بایضا میرساند حالا باز هر حجر را از خدا بخواهیم و خدا عاقبت
 همه را سعیر گرداند آمین یارب العالمین
 (گرمای کوه واداهو حاتلی سارنان)

قصه پسر تاجر

در اصفهان يك تجری بود دارای ثروت زیاد و از اولاد يك پسر داشت و این پسر هم خیلی نااهل بود همیشه بی بیعاری و کارهای بدسیرت و همیشه رفقای بدی برای خودش انتخاب میکرد که نه بدرد دنیا بخورد و نه بدرد آخرت پذیرش هر چه نصیحتش میکرد ثمری نمیبخشید همیشه میگفت این پسر من بعد از من به بدبختی خواهد افتاد يك روز صد هزار اشرفی طلا میان سقف اطلاق پنهان کرد و بعد گفت باباجان اگر يك وقتی روزگار به تو تنگ آمد و خواستی خودت را بکشی میایی يك ربسمان بر میداری بگردنت میاندازی و يك چارپایه زیر پایت میگذاری و يك سر ربسمان هم ناین حلقه میان اطلاق می بندی و آن وقت ما پایت چارپایه را يك طرف میزنی و باین طور مردن بهتر از هر مردنی است پسر باحر وقتی که ابن حروف را شنید شروع کرد نگاه خندیدن و پيس خودش گفت پدر من دیوانه شده آدم عاقل هم خودش را میکشد این گذشت و مدتی هم گذشت تا حر مرد یسر تاجر نااهل افتاد روی مال پدر بنا کرد بخرج کردن بار رفقای فاحس و سوری دو سال تمام مالیه تاجر را بیاد فنا داد و دست گذاشت فروختن اسباب امر و ز قالی را فروخت فردا نالی را فروخت ده ده یکمربنه خردار شد دید اسباب خانه هم دیگر چیزی باقی نمانده دست گذاشت فروختن کبیر و اعلام امروز زعفران



مویه با حر ناپیش محبت میکند اگر خوانشی خود را نکشی با این حلقه
 وسطا طن حرد ای کی

کنیزه رو فدا مسعود را فروخت پس فردا بیروز را فروخت پس برین
 فردا کاکانوروز را فروخت، یک روز ددد، اگر نه چیز فروختنی هست و نه گرو
 گ. اشتنی سکر و زوقتی در وقتان بیرون گردش میکرد دید یکی گفت ما در فلان
 باع همگی مهمان شما و بنده ایما، شاه پیشه اسباب سر و زو عیس ما را آماده سازی
 پس با حر قبول کرد آمد بخانه دید دیگر حیوری ندارد آمد نزد مادرش

شروع کرد بگریه کردن و گفت فردا من چیزی ندارم پیش سر و هم سر
 شرمسار و سر افکننده خواهم شد مادر دلش سوخت اسباب زنانه که
 داشت گروگذازد هر طور بود تهیه فردا مهمانی پسرش را درست و
 آماده کرد صبح که شد خوشحال شده غذایی که درست شده بود برداشت
 و راه باغی که رفیقان در آنجا بودند در پیش گرفت در بین راه خسته شد
 سفره نان و غذا را گذاشت زمین و خودش زیر سایه درختی نشست که
 خستگی بدر کند دوباره برای افتاد بود که يك مرتبه سگی آمد سر -
 سفره که چیزی از غذا بخورد سد سفره که حلقه بسته بود که بدستش
 میگرفت افتاد بگردن سگ و سگ بنا کرد بدویدن و رفتن پسر تاجر این
 که دید از جای خودش بلند شد و شروع بدویدن عقب سگ بالاخره
 نتوانست به سگ برسد چشم گریان و دل بریان رفت پیش رفیقان و حال
 و حکایت را گفت همگی یکمرتبه زدند زیر خنده و مسخره اش کردند
 هر کسی چیزی درباره اش گفت و هر طور بود رفیقان غذایی تهیه کرده و
 عیش و نوش خود را فراهم کردند و از همه ایها گذشته پسر تاجر بیچاره
 را در حر که آنروز راه بدادند اینجا بود که پسر تاجر بخود آمده
 و فهمید که چه کرده است و ثروت بی پایان در راه با چه کسانی بیهوده بخرج
 رسانده است

گریه زیادی کرد و تصمیم گرفت که خودش را بکشد اقلاد سر زش رفیقان
 بی وفا در امان باشد یکمرتبه یاد وصیت پدرش آمد که گفته بود چنانچه
 زهانی روزگار با تو بد رفتاری کرد و خواستی خودت را بکشی بیا در
 این اطاق و ریسمان مابین حلقه بیانداز و چهارپایه زیر نایت سه و خودت
 بکش که بهترین طرز کشتن می باشد فرد خودش گفت هر چه پدر من بهر
 پدر و اندر و نصیحت کرد من گوش نکردم حالا چه عیب دارد این يك

وصیت او را قبول کنم آمد پخانه و ریسمانی تهیه کرد و سر ریسمان را
 سلقه وسط اطاق و چهارپایه زیر پای خود گذارد و یکسرش را محکم
 بگردن خود بست با پای خود چهارپایه را بطرفی انداخت بدن سنگینی
 کرده خست کننده شد افتاد و متعاقب آن پولهای طلا هر شر ریخت کف
 اطاق پسر تاجر اینکه دید فهمید که پدرش چه اندازه او را دوست میداشته
 و در عین حال میدانسته که این پسر با این رفیقانیکه دارد عاقبتش بخود
 کشی میرسد و این دیگر مرحله ایست از زندگی که سرد و گرم روزگار
 را انسان دیده است بعد ازین مرحله چنانچه چیزی بچنگ بیآورد مفت
 از دست نخواهد داد و این دحیره را برای پسرش گذاشت پسر پس از
 آن چند اشرفی برداشت آمد نزد مادرش و گفت اول تمام شب تهیه
 کن خدادیگر کار ما را درست کرده من هم مجرب و فهمیده گردیدم فردا
 که شد اول کنیر و غذاییکه فروخت بود باز خرید و بعد از آن تمام
 اثاسیه و زبدگانی خانه را که فروخته بود تمام و کمال دوباره خرید
 جای خودش گذارد و آمد در حجره پدرش و مشغول کسب و تجارت
 گردید روزی از روزها یکی از رفیقان سابقش از آنجا گذشت او را دید
 اول که باور نمیکرد که او باشد و بعد خود پسر ماجر گفت بیا من خودم
 هستم دوباره با تمام آنها دوست شد و روزی آنها را در همان مانیکه
 آنروز آخر بیچارگی اش وعده گرفته بود وعده گرفت تا ظهر که شد پسر
 آمد در باع با دست خالی و گفت رفقا امروز آشپز ما وقتی که در مطبخ
 مشغول کوفتن گوشت بود که کوفته تریزی درست کند موش آمد و گوشت
 کوب و سایر چیزها را تمام برد سوراخ ازین جهت ما نتوانستیم برای
 شما غذا تهیه کنیم یکی از رفقا از میان برخاست و گفت بلی چند روز
 پیش هم آشپز ما که مشغول کوفتن گوشت بود همین طور که شما فرمودید

موش آمد و گوشت کوب و تمام چیزها را موش برد بسوراخ یکی دیگر گفت
 بلی منزل که دیگر خوشمزه تر شد موش آمد ما هونك و گوشت کوب
 را با تمام اناسیه آشپزخانه را برد بسوراخ دیگری گفت ای بابا خدا پدرتان
 بیمارزد اینها که چیزی نیست منزل ما وقتیکه آشپز مشغول آشپزی بود
 موش آمد هر چه که بود برد بسوراخ آشپز آمد زرنکی بکند یکی از
 اسبابها را گرفت که موش نبرد موش آشپز را با آن برد بسوراخ خودش،
 پسر تاجر این حرفها را که شنید گفت آنروز که بر راستی و درست بشما
 گفتم که ساک آمد نهار را برد با آن طرزی که گفتم چون آنروز من
 بیچاره شده بودم و چیزی نداشتم شما انانحوه امر دانه بمن تهمت دروغ گفتن
 زدید و از آن گذشته غذا که تهیه کردند بمن ندادید و مرا در جگر که خود
 راه ندادید و امروز که فهمیدید دو باره زندگی بومنی از سر گرفته ام
 و دارای مال و اموالی شده ام اینگونه شما من رفتار میکنید اولاً بدانید
 موش که گوشت کوب نمیتواند بسوراخ به برد که هیچ شما رای خوبس آمد
 من چه دروغها که نگفتید مگر موش میتواند هونك سرنکی که پنجاه من
 وزن دارد برد بسوراخ خورد مگر موش میتواند اناسیه آسبز خانه را
 آشپز را به برد بسوراخ من منحصر صاً . رای شما غذا تهیه نکردم در عوض
 آنروز که شما بمن نامردی کردید شما بد مردمانی هستید و شما از آن
 دسته مردمی هستید که این بیت در حال آنها صدق است

تا پول داری رفیقتم قرآن مند کیفتم

و شما بدانید که من دیگر آن رفیقی نیستم که شب و روز گرد من بودید
 و برایتان خرج میکردم شما بدن پند عملی دادید و بمن هم دادید که
 رفیق روز نوا هستید نه رفیق روز بی وائی و خدا حافظ شما و روت در
 حجره تجارت نشست و مشغول تجارت گردید و کارش طرزی بالا گرفت

که ملك التجار شهر اصفهان گردد حالا باید آدم ازین قصه پند بگیرد که ما
رفیق نا جس راه نرود و مال خودش را انسان بیپوده تلف نکند
کرمان ۱۳۰۸ کرملاهی حسن باع سر آسیاهی

قصه تاجر و قاضی و بهلول

يك تاجری بود حوَاهری در بغداد و تجارت جواهر میکرد و خیلی هم متمول بود هیچ اولاد هم ندانست مگسال خواست برود بمکه گفت چکار کنم و چکار نکنم منکه میروم سفر حج اگر ازین سفر برنگشتم این مال و اموال و دولت من حطوره میشود؟ خیلی فکر کرد تا اینکه مکرش باینجا رسید که هرچی دارد تمام آنها را فروخته و همه را جواهر کند در يك همسایگی کرده رسم امانت بیس قاضی شهر بگذارد و وصیتش را بقاضی بکند اما همینطور و همین کار را کرد تمام مالیه اس را آورد نزد قاضی شهر و گفت ای قاضی من اولاد ندارم و واری ندارم حالا میخواهم بروم بمکه و تمام اموالم را حواهر کرد آورده ام بیس شما که اگر من مردم و ازین سفر برنگشتم که خیلی خوب مال خود را میگیرم و اگر هم مردم شما تمام اینها را فروسید و پول آنها را بساز و روزه برای من بخرید قاضی گفت ای مؤمن من هیچ گویم امانتی هیچ گاه از کسی قبول نکرده و نمیکنم تاجر ما خودت گفت عجب مرد مؤمن با خدائی هست ای بابا باریکه هر طور هست باید راضی کنم که این جواهرات را قبول کند شروع باصرار کرد و اصرار نمود تا آنکه قاضی گفت خوب آقای تاجر باشی حالا که خیلی اصرار دارید که این امانت شما را بگیرم منکه نمیگیرم خوب خودت درش را مهر و موم کن در کتابخانه من در فلان فسه بگذار

که انشاالله وقتی سلامتی برگشتی خودت بروی برداری تاجر خوشحال شدی
 رفت همسانه جواهرات را گذارد همانجا که آقای قاضی نشان داده بود در کتابخانه
 و خوشحال حرکت کرد روبه‌که چشمش را کرد و دوباره سوغانی برای آقای
 قاضی هم خرید و آمد در بغداد و سوغاتیهای آقای قاضی را آورد اول که قاضی
 قبول نمیکرد و برنمیداشت بعد از اصرار زیاد که ای قاضی این سوغلت
 را در حرم کعبه ترك کردم و به نیت شما خریدم و خوب است این منت را
 بر سر من بگذارید بالاخره قاضی روپس را به منشی و معرر خرید کرد
 و گفت خوب آخوون ملاحسن حاجی چونکه اصرار دارد بیا و بگیر
 سوغلت را داد هرچه انتظار کشید که آقای قاضی حالا يك ساع دیگر
 میگوید بیا برو امانت خود را بردار دید حیرت میگوید و خیری شد
 تا اینکه خودش گفت آقای قاضی آن امانتی که دادم خدمت آقاخوست
 لطیف بر ما نید و اسی چه امانی مدک هیچ وقت از هیچکس امانت قبول
 نمیکنم آقای قاضی این امانتی که گفتید بگذارم در کتبه خانه در فلان
 قفسه آن وقت گفت هاها بادم آمد خیلی خوب هر کجا که گذاردید بروید
 بردارد حاجی خوشحال شد آمد همانجا که گذارده بود دید همبایه
 درست و صحیح همان طوری که سرس را مهر و موم کرده بود هست اما
 بهاس سوراخ و يك دانه از جواهرات بیست دستهایش را رد سر و دوان
 دوان برگشت نزد قاضی و گفت ای آقای قاضی من دیگر یا ناید خود
 را بکشم یا ناید گدایی کنم گدایی که از من بیاید حتماً ناید خود را
 بکشم برای اینکه تمام دست و پست و دار و ندار من همه سر برد و من
 قاضی گفت ای آقای حاجی منکه اطاعتی ندارم اما همین قدر میدام که
 در این خانه ما موسساتی هست که از مرشدپای بی اوصاف جواهرات عشق
 و علاقه دارند البته کلهمین ملاحظاتیهاست حاجی با حسابان گریبان از جواهر

قاضی بیرون آمد و در کوچها مثل دیوانها گریه میکرد و بسر خود
 میزد و خود بنمود میگفت خدا یا فرجی برسان یا من را امرک بده در این اتناء
 بر خورد به بهلول جلوش را گرفت گفت آقای حاجی برا چه رسیده که
 اینگونه پریشان و گریان مثل آدمهای دیوانه ترا می بینم حاجی گفت ای
 بهلول دست از دلم بردار و راحت بگر و برو بگذار بدرد خود بمیرم
 بهلول گفت نمیتود و حتماً باید بدانم ترا چه رسیده و باید بگویند
 بالاخره ضایا را سهلول گفت بهلول هم گفت ای آقای حاجی دل خوش
 دار و آسوده باش من بتو قول میدهم که دیری نکشد که من تمام جواهرات
 ترا بگرم و بدهم این را به حاجی گفت و رفت پیش هارون الرشید و گفت
 ای برادر من امروز بک کاری میخواهم هارون خوشحال شد که بهلول
 دارد عاقل میشود برای اینکه کار میخواهد گفت خیلی خوب بگو
 به منم چه کاری میخواهی بهلول گفت میخواهم هر چه موس در این شهر
 هست مرا ریس آنها کسی و هر حکمی که دام میخواهد برای نسیه هوش
 های دزد بکمه محصار باشم هارون و وزیران که این حرف را شنیدند
 شروع کردند بخنده حالاکه بهلول آمد کار میخواهد اینگونه کار می -
 خواهد بالاخره گفتند این کار سری دارد و کاریرا که میخواست پلو دادند
 بهلول فوراً فریب پانصد نفر عمامه و کارگر بایل و کلک همراه کرد رو
 بخانه قاضی حرکت داد و دور بادور خانه قاضی را دستور داد گرفتند
 شروع کردند بکنندن خبر دادند قاضی چه نشستی الان بهلول خانه ان
 را بسر خراب خواهد کرد گفت بروید به بینید چه میگوید وجه می
 خواهد آمدید پرسیدید که ای بهلول برای چه این کار را میکنید گفت
 میخواهم این خانه را خراب کنم و تمام موسهای این خانه را پیدا کرده
 نسیه کنم و جواهراتی را که از حاجی باحر مانی برده اند پس بگرم و

مراى اينكه من امروز بحكم هارون الرشيد اختيار ونسبه موشها را دارم
فضيه را تقاضى گفتند قاصى مطلب را فهميد خودش آمد نزد بهلول گفت
دستم بداهنت دست بردار بهلول گفت نميشود من بايد حواهران را از



موسيه بهلول رهنده عينا ما هاسى را حراته بكنند قاصى حاضر شده است
حواهران حاجى! پس دهد

موشها بگيرم و موشها را بسيه گم كه ديگر از اين كارها بكنند قاصى

قبیل این تو بمیری از آن تو بمیری ها نیست گفت ای بهلول من حاضرم هر چه پول جواهرات میشود بدهم بهلول گفت خیر نمیشود باید جواهرات را از موشها بگیرم نا اینکه قاضی راضی شد تمام جواهرات را بدهد بهلول گفت خیلی خوب قاضی تمام و کمال جواهرات را آورد و تحویل حاجی داد و پانصد تومان اضافه برای حق الزحمه اشخاص که با بهلول آمده بودند گرفت و آنوقت خبر به هارون داد که قاضی چنین کاری کرده است حکم کرد ریس قاضی را نراشیدید و او را وارونه سوار خر کردند و در شهر گرداندند و از شهر بیرون کردند و قاضی خام طمع که چشم به مال مردم دوخته بود رسوای خلص و عام گردید و برای همیشه از شغل شریف قضاوت محروم گردید

قصه دختر خیاط و پسر پادشاه

مغور مغور تاگردش - ستارهها مشتش نه بود

بالده ها بالتش نه بود - ستارهها مشتش نه بود

يك خياطي سه دختر داشت يك روز پسر پادشاه آمد در دكانش و گفت يك قبا ميخواهم براي من بدوزي كه از گل باشد اين خياط سه دختر داشت شب آمد پسر دختر بزرگش و گفت امروز پسر پادشاه آمد در دكان و از من خواسته كه قباي از گل برايش بدوزم دختر چيزي نفهميد و نگفت امشب گذشته روز ديگر رفت در دكان تا غروب فكر كرد و فكرش بجايي برسيد شب دوم آمد پسر دختر مياني و حكاييت را گفت آه هم مثل خواهر بزرگش چيزي نفهميد و مطلبي اظهار نكر داشت هم گذشته روز دوم رفت دكان و تا غروب فكر فكرش بجايي برسيد شب شد آمد پسر دختر كوچكي و حكاييت را بيان كرد دختر گفت اينكه اين قديها فكر ندارد و ردا و قباي كه پسر پادشاه آمد بگو براي قباي گل بايد قبيعي و انگشتر و سحر هم از گل باشد و حاضر كنيد تا من قباي گل براي شما بدوزم ساهراده فهميد كه اين خياط بايد سه دختر داشته باشد شب اول دختر بزرگي رفت و شب دوم دختر مياني حكاييت را گفته و آنها چيزي نفهميدند و شب سوم دختر كوچكي گفته و اين حرف بي مباد حرف دختر كوچكي باسد بدرد معاسق آن دختر رسد و يك نفر و استاد بنخواستگاري

دختر از اینها بیشتر دختر برادر پادشاه هم نامزد این شاهزاده بود
 ازین شاهزاده به خواستگاری آمده بود آن دختر نام زرد پادشاه زاده بود
 خبر دار شد که شاهزاده فرستاده به خواستگاری دختر خیاط و پیش خود
 قدری فکر کرد و گفت هر طور شده می باید این معامله را بهم برسانم
 هر کس و گمار بود که کی سوغاتی و چیزی برای دختر از طرف شاهزاده
 می برد تا اینکه یک دفعه ملتی شد که شاهزاده یک مجموعه (سینی)
 شام که از هر چیز در او بود برای دختر فرستاده از حسادتش که داشت
 زود پول زیادی بآنکه شام می برد داد و گفت یک قدری از برنجها را بخور
 از مرغها هم سالشان را بخور از شیشه سکنجبین هم قدری بخور آنها
 همین کار کرد وقتی که شام را پیش دختر بردند دید شام دست خورده
 خیال کرد که پسر پادشاه ته مانده شام خودش را فرستاده بخورد و بیخام
 داد که

بخورد بخور تا گردش ۱ ستاره مشتش نه بود
 مانده ها مالش نه بود ستاره ها مشتش نه بود

شاهزاده هر چه فکر کرد سر در نیاورد که بعضی چه روز دیگر رفت باز
 یکجفت کفش خوب خرید و داد که بهر ندر برای دختر باز دختر عم و حبر دار
 شد بآنکه کفش میبرد پول زیادی داد و گفت این کفش ها را پایت کن
 و خیلی با آنها راه برو تا پاره و کثیف شود آنوقت بهر برای دختر آنها
 همین کار را کرد وقتی برد پیش دختر ، دختر کفشها را پایش نکرد و پس
 داد و بعد از آنکه عقدشان را بستند دختر عمورش واداشت از هر طرف
 بشاهزاده بده دختر را گفتند این مطلب بود و بود تا شب عروسی و شبی که

بخورد بخور مقصود شسته شرم دست خورده بودار برنجها که ستاره مشبه کرد بیشتر ارباب
 مشتش مشت نه بود و از مانده ها که مرغ باشد مالعاش نه بود

ابن شاهزاده و دختر را بهجهله بردند پسر هیچ نگاه بدختر نکرد و رفت در رختخواب خودش خوابید صبح دختر حکایت را بنام داد اما گفت مادر داماد میدانست امروز پسرش شاهزاده میرود بیباغ گل زرد چون سه باغ داشت باغ گل زرد و باغ گل سرخ و باغ گل سفید و هر روزی یکی ازین باغها بگردش میرفت امروز نوبت باغ گل زرد بود بدختر گفت امروز سوار بر اسب نارنجی رنگ میشوی و میروی در باغ گل زرد در میزنی پسر یعنی شاهزاده میآید در باغ بازی میکند و تو یک دسته گل زرد ازش می خواهی بتو میدهد وقتی که گرفتی بوری بره بگردی و دیگر حرف نمی زنی دختر همین کار را کرد و سوار بر اسب نارنجی رنگ شد رفت در باغ گل زرد در زد شاهزاده آمد در باز کرد و گفت

گل میخوام دسته میخوام بسته میخوام نجنب جلد باش

پیش روت شاهزاده یک دسته گل زرد پیچیده و داد بدختر تا آمد باو حرف بزاد سوار بر اسب سدر بر گشت روز دوم باز مادر داماد گفت امروز پسر میرود باغ گل سفید و تو بر اسب سفیدی سوار میشوی و می روی در باغ گل سفید و در میزنی سرم سیاید در را باز میکند و تو یک دسته گل سفید میخواهی و می پیچد تو میدهد و تو هم سیاید و زودی بر میگردی دختر باز سوار بر اسب سفیدی شد آمد در را زد و شاهزاده آمد در را باز کرد و باز بدختر گفت

گل میخوام - دسته میخوام بسته میخوام نجنب جلد باش

شاهزاده یک دسته گل سفید داد و دسته کرد بدختر داد تا آمد که باو حرف بزاد دختر سوار بر اسب سدری کرد امروز هم گذشت روز سوم شد مادر شاهزاده گفت امروز سوار بر اسب سفید میشوی میروی در باغ گل سرخ و سرم سیاید در را باز میکند و تو مثل هر روز یک دسته گل سرخ میخواهی به و میدهد و وقتی که دسته گل

را گرفتنی میگویی کمر بند من خیلی تنگ بسته شده و گره او هم باز نمیشود
 بنا و او را به بر وقتی چاقو آورد که کمر بند ترا به برد تو دستت را زیر چاقو
 میگیری کاری نکن که انگشت تو زخم شود و قتی که زخم شد فریاد می کشی
 آخ انگشت شصتم و آخ شصتم و دسته گل را میگیری و سوار میشوی
 از در باغ میآئی بیرون دختر همین کار را کرد سوار اسب سرح رنگی شد و
 آمد در باغ در رد شاهزاده آمد در را باز کرد دختر گفت گل میبخوام
 دسته میبخوام ، بسته میبخوام از تو میبخوام بجنب و جلد باش
 شاهزاده ت گلی بیچیده و داد بدختر دختر گفت که رند من خیلی تنگ
 و گره او هم محکم هست که باز نمیشود یک چاقو سوار و او را بر شاهزاده
 چاقو آورد و کشید که کمر بند را برد دختر دستش گرفت زیر چاقو
 دست دختر زخم شد و دختر فریادش بلند شد آخ شصتم آخ شصتم و
 سوار بر اسب شد و هی کرد وقتی که بخاند آمد دختر بنا کردن که آخ
 شصتم آخ شصتم شاهزاده تعجب کرد دید این صدای دختری هست که
 در باغ دیده بود و حالا نگوی این دو سه شب شاهزاده از عتق آن دختری
 که در باغ دیده بود خواب نداسد و خوراک نداشت آمد نزدیک در
 و خوب نگاه کرد دید به به مه طلعتی که حمالش خانه را روشن کرده
 خوب نگاه کرد دید همان دختر هست که در باغ گل زرد و باغ گل سفید
 و باغ سرح آمده بود همانست از شوق شروع کرد ، گریه کردن که ای
 دختر تو را چه شده است دختر حکایت کار را از اول تا آخر یک یک تمام
 را شرح داد و تعریف کرد بعد از آن شاهزاده او را در بغل گرفت و بوسه
 و دستپوش داد هفت سان روز شهر را آیین بستند و جشن گرفتند و مانند
 که این دختر و شاهزاده با آرزوی خودشان رسیدند انهی همه دوستان
 به آرزوی خودشان برسند آمین باب العالمین